گر ز خشم از چو تو بین منشو سلحق چو یار چرا

قاصد سنگدل از کوی تو در رفتنش
چشم مست تو اگر هوش ز نقابش ببرد

خط را اندید یار رخت چشم یار گرد
باشد قضای دهر چو دنبال کاروان
حاشا که گرد دلش آتش قد و رخ برد من

تا یار در خشش از جا دل ما شاد دم رفت
چون نشنید از غمش اول بفلک دادم
خون نیش را احسنه بعدم بهوش صد جوش
گفتگوی تو در بزم انجمن از یاد دم رفت

مستانه بدار در راه عدم
عجب بار سیاهی اهل کشور هند
دل از بر در دل او روان شد
قانع نشود حرص مکن راه طمع
چون رنگ حنا مردم آن خوبش دگر
افسوس که ایام نوبهار ز رمضان رفت

باعث خوبی باران راه را مصور رفت

بسکه آمد بنا بنا خبر از یادش رفت
از چه بتصویر دهان دلگرار یادش رفت

آیینه گل دست تو دارد ز هوش رفت
از گرد غم خلاص شد آنکس که بیش رفت
را انها که بر من از عرق للفعال رفت

آتش افتاد دهر چنانه که ز بر یادم رفت
نفسی که چشم آخر همه از یادم رفت
چون رسیده تو بنام جهان از یادم رفت
بسکه خاموش نشستم سخن از یادم رفت

اگر زنده باشیم خواهیم رفت
که هر که دست سواد بملک نشان رفت
منزل دنبال کاروان رفت
تا شد راه بهشت بجایی توان رفت
از دست توان نوح بجایی
بس عهد بکمر به از جهان رفت

رد دست زد و دستش هم گل یار گرمه را
افسوس که بهار گلش یاره مبارک
شد زیر و زبر چون صف مژگان
با قامت چون تیر در این معرکه آمد
یک خنده چو گل با مردم ساخته

از بسکه ز نور دیدم شد جاک
زنهار غمش باشد که چون جامه

تجوی تو یک نفس سرا سر عمر
نشان جا بپا بنشد راه عدم

آه از دلی که هر چه بدان دست رسیده

در محیط از نفس از جا مباش

زاد فردا خود امروز از اینجا بردار
از ره نو خرام چون دیده در مجلس

آوردن روی به که زلبش علم موج

چون باد سبک آمد و چون کوه گران رفت
از دست سبکبار چو اوراق خزان رفت
شیر از رمه جمعیت بیدار دلان رفت
از یار که با قد مانند کمان رفت
چندم مرا غنچه و انجم میان رفت

این سینه همه درد و محنت رفت
کم عمر شد آنکس که دنبال سخن رفت

سری بخانه دلها کشید و برون رفت
از بسکه قافله آتش آمد برون رفت

باید با سنگ حسرت از آن دست رفت

گر نظر وا کردی دل را بدر داد رفت

گیتی نه بهشت که هر روز توان اندر رفت
آمد و رفت و آمد باز و در گرد رفت

نهاده با باطل شد رفت

دل بعالم کل

دل بعالم گل ز باغ رنگ تا صد ورق رفت
کامد و بر سستی عهد جهان خندید و رفت

کس از این ویرانه ده یکدانه حاصل برنبست
هر که آمد باره تخم هوس پاشید و رفت

بر سر موج فنا را تو بنای کار نیست
میتوان این ره اگر جسم را نوشید و رفت

بسکه در گل گلعذاران زیر هم خفته اند
همچو شبنم میتوان بر روی گل غلطید و رفت

هر که آمد در غم آباد جهان چون گردباد
ره بکار زندگی خورد آخر بخود پیچید و رفت

رفت آنکه چون شمع از گریبان سر بجیب
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

هر که آمد در محیط بیکران روزگار
از برای نرخ موج آخر بخود پیچید و رفت

دامن صحرای هستی مزرع اهل فناست
هر که آمد تخم نکنامی در او پاشید و رفت

بگذرد از این جهان قید گیست
ورنه این ره را بافت میتوان خوابید و رفت

ای که اندر دشواری راه عدم
بسکه آسانست این ره میتوان خوابید و رفت

محمل بار گران این ره چون
جاده از شادی بخود صد پیچ بالید و رفت

چون قلم حباب بس نقش قال رفت
همچو مغز بین ورق صفحه خال رفت

دل ز حال زلف او گرد مشکلست
ور نشد بار یک نتوان درد دل رفت

گر نقاب عالم آمد باین صورت بود
خواهد از آینه تصویر همه تمثال رفت

از لب لعل جگر و سنگ درد گران
از بدن بیرون بجوران بیکجا لعل رفت

آه کز عارض سیاه مهتاب موی تمام
از سیه کاری بخرج نامه اعمال رفت

نشت خیال روی او در نظر روانه رفت
پرتو شمع چو بوی گل برون از جهان رفت

صرف شد در فکر دنیا عمرهای بیعوض
گنجها بر باد زهیولی این ویرانه رفت

راز عشق از دل برون گر صحرا فتاد
طرفه گنج گوهری را کیند ویرانه رفت

فغان که هستی من در ورق نمایر رفت
حیات من چو قلم در سیاه کاری رفت

نشد چو سوزن این خرقه مراد لازم
تمام رشته عمرم به بخیه کاری رفت

غبار خط تو از دل بسی بیاب رفت
خط از غبار بافت زبس کتاب رفت

گرو داده خط جانی بار نخوت را
که دست خالی از این جوی چون حباب رفت

ز روز سینه ما هیچکس نشد آگاه
از این خزانه برون دود این کباب رفت

همیشه در ره دل بود از این شکایت من
ازین خرابه برون تو این کتاب رفت

ترح خورشید زتاب زره لوح وجود
چهره داد از جهان بسر الجبار رفت

غرور حسن خط از دماغ یار رفت
زرنگ تا زچمن خزان ز بین بهار رفت

کدام شاخ بماند بهار و در بستان
که آخر از دم سرد خزان بهار رفت

راز محبت از دل برخون بدر رفت
هر چند چون شرر ز ازین چشم بدر رفت

با آنکه در رهش ز دو عالم گذشته ایم
یک گام آشنای ما بخبر رفت

بگریه چو ابر دوش دم رخت
بدر رو تو جدا که ازین چشم تر رفت

خوچون دل که زرنگ وفا داشت جان
ور گریه داشتم که ز دستم بدر رفت

بدست رخنه دل کار نیست
از خانه گمان تو این بیدر رفت

گفتم وصف عشق تو بشنوی ز زبانم
ملا سوز جو بود الف از داری

رفت

باده سوز آور و دو آتش بستان ز غم
سوخت مغز استخوان آتش آنگه ز تن
دست بیداد فلک از رهت [illegible] بکشید
این رهی [illegible] که شاهی [illegible] مرغ دل گرو

نو آلام از سواد صفاهان او
بار به لطف شه بدلیل انجا دیت
رهبر حسن [illegible] اش شفتی
خون امید وار برا بال سیاست
منت دو دست کر کشیدن کشیده است
روز مرا ز رنگ شب چو سیاه کرد
ور خواب عاشق آمد و بازی باز گشت
کر قسمت است هیچ خورشید را یکی

حسنت لند ز روی [illegible] کو دل
هر کس [illegible] نظاره کرد

چندانکه سعی کشی [illegible] بسر رفت
کس بچاه تاریک با چراغ رفت

این [illegible] از کاروان [illegible]
آتش [illegible] سید را ز آن [illegible] از مسمار
فتنه گر آفت [illegible]
دو سو [illegible]

این خاک [illegible] سرمه [illegible] ز آهوان صحرا گرفت
کوری ز دست کور تواند عصا گرفت
ور دوز [illegible]
مسکین دلی که دست ترا در [illegible] گرفت
[illegible]
تا آفتاب [illegible]
چندان [illegible]
ور [illegible] که دست ترا آهوان [illegible]

آفتاب از بهر [illegible]
[illegible] شیر که گشته بود [illegible]

جز از دل سنگ [illegible]
[illegible]

خاک [illegible] کردن [illegible]
رنگ خط آینه [illegible] جانان [illegible]
ور دلم [illegible] چو بین [illegible]
[illegible]
[illegible]
ور کنار آفتاب افتاده [illegible]
هست [illegible]

سحر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوخت [illegible]
بس از هلاک [illegible]
گل از فروغ جمال [illegible]
[illegible]
دو عارض [illegible]

باده صراحی کج [illegible]
[illegible]

باده از آفتاب [illegible]
سبزه [illegible]
تا جه [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاه [illegible]
[illegible]
هلال [illegible]

تا رخ بیمار ز ان چشم گران خواب گرفت
تیغ ابروی تو شد زرد و ولی [illegible]
میکند شیشه‌ی جلوه فانوس آب

میتوان در قفس کاهی از صحبت گرفت
صاف چون شد دل از آینه سکندر است
کوشش این غنچه چو نرگس نشنیده است
دل رحیمانه بجا کرد نگاهی امروز

بسر دامن دل تا به تیغ آید گرفت
حلقه دام گرفتاری دنیا وا کرده است
[illegible] از هر مصیبت بالا [illegible]
بلکه [illegible] است جانان منکر قلم [illegible]

وقت خط کام لب چون نفس مبارک رفت
تا بود ایمن ز سیلاب حوادث خانه است

تا بنا شد مجلس [illegible] ز بهار خجل
در ضعف گرد بهار از هم دل [illegible]
هست آسمان نرگسون [illegible] کاری

جوهر تیغ از آن موی میان نازک رفت
آتش از سینه قندیل محراب گرفت
آتش از لعل که باده [illegible] گرفت

دست حالی میتوان دامن [illegible] رفت
شرق و غرب از زلف [illegible] گرفت
دو جهان آنکه عجز [illegible] یاد گرفت
نیست از آه که این [illegible] گرفت

سد آهن عشق این سیلاب نتواند گرفت
دولت بیدار جای خواب نتواند گرفت
ماهی لب بسته افلاک نتواند گرفت
چون حنا خون همه آخر بجای خود گرفت

درد این میخانه را جوش [illegible] رفت
خانه خود چون کمان زد [illegible] میباید گرفت

انتشار را در نظر نگاه میباید گرفت
چون بهای شمع از پروانه میباید گرفت
غیر [illegible] که آسایش نمیباید گرفت

طالب حق را چه تدبیر گر گمان [illegible]

زمانه را که گل روی تو در بهار گرفت
هوای گلشن فردوس عشق یاد نبود
ز روی آب بود نقش رخ حباب [illegible]
تو تا بر آمدی از خانه دست و تیغ گرفت
همین بس است مرا اعتبار در [illegible]
حباب زیاده برافروختی که گل [illegible]
به پای سرو [illegible] گشت خون ما پامال
نوال زر تو آنکه شمع روشن کرد
کنار عالم امکان کنار معشوق است

هر کرا سیم و [illegible] خونش فرو رده سال
خط گل روی عنبر [illegible] گرفت
زهد [illegible] تا خانه سوز
[illegible] گرد روغن چراغ عشق
دامن افغان ز [illegible] عالم گذشت [illegible]
فرصت یکباده مستانه جا دم نداد
در دل مینا چه خون [illegible] گرفت
تا [illegible] شیشه دل [illegible] رود

هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
چگونه سبزه [illegible] ز اغیار گرفت
قرار چون خط مشکین بر آن عذار گرفت
بهر دو دست [illegible] زور کار گرفت
که هر که دید مرا از من اعتبار گرفت
گمان برد که آتش [illegible] گرفت
خجالت سرو [illegible] نگار گرفت
ز بسکه عکس تو [illegible] گرفت
خوشا کسی که [illegible] در کنار گرفت

بی تکلف چون نگین میباید [illegible] رفت
روی این در [illegible] گرفت
گر نقاب [illegible] خواهد گرفت
شمع گل از غنچه [illegible] بلبل در گرفت
آتش این شکوه خواهد دامن محشر گرفت
[illegible] گل [illegible] گرفت
باده [illegible] گرفت
[illegible] خون [illegible] در گرفت

گفتم وصف عشق تو بنویسم ز سر قلم
دلا بسوز چو سودای لطف او داری
چندانکه سعی [illegible] بهم سر رفت
کس [illegible] تا رنگ با چراغ رفت

باده بیاور دو [illegible] رفت
سوخت مغز استخوان [illegible]
دست بیداد فلک [illegible]
این رهی [illegible] دل رفت
این چراغ [illegible] از کاروان [illegible] رفت
آتش خورشید را [illegible] رفت
فتنه [illegible] بالا [illegible] رفت
دو [illegible] رفت

نوالم از سواد صفاهان [illegible] رفت
یا رب به بصره [illegible] بلبل [illegible]
ز هر چه [illegible] آتش [illegible] رفت
خون امیدوار [illegible] رفت
منت [illegible] شنیده [illegible]
روز مرا [illegible] سیاه [illegible]
در خواب عاشق آمد [illegible] رفت
نکهت [illegible] خورشید [illegible]
این خاک [illegible] آهوی [illegible] رفت
گور [illegible] عصار [illegible] رفت
در روز [illegible] جهان [illegible] رفت
مسکین دلی که دست [illegible] خاک رفت
صف [illegible] رفت
تا آفتاب [illegible] رفت
چندان [illegible] خاک رفت
در حرم [illegible] آهوی خاک رفت

خسته [illegible] رفت
هر کس [illegible] رفت
آفتاب [illegible] رفت
[illegible] گشته [illegible] رفت

جز از دل شکسته [illegible]
[illegible] تجرید [illegible]
خاک [illegible] رفت
رنگ خط آمد [illegible] رفت
در دلم [illegible] رفت
کشور حسن [illegible] رفت
[illegible] خط [illegible] رفت
در کنار آفتاب افتاده [illegible]
هست [illegible]

سحر که [illegible] نقاب رفت
ز فیض حسن تو [illegible] عالم [illegible] رفت
مگر ز روی تو [illegible] نقاب رفت
[illegible] برد [illegible] رفت
سوخت [illegible] نقاب [illegible] رفت
بس [illegible] اساس [illegible] رفت
گل [illegible] جمال تو [illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] رفت

یا دیده [illegible] رفت
نقش [illegible] رفت
جاده [illegible] منزل [illegible] رفت
سبزه [illegible] گلستان [illegible] رفت
تا [illegible] رفت
[illegible] سلیمان [illegible] رفت
آه [illegible] آب حیوان [illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] دامان [illegible] رفت

دو دست [illegible] آفتاب [illegible] رفت
[illegible] کاغذ [illegible] رفت
گر [illegible] آفتاب [illegible] رفت
[illegible] آفتاب [illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] آفتاب [illegible] رفت
[illegible] رفت
[illegible] رفت

[illegible]

نار بیماری از آن خشم گران خواب گرفت
تیغ ابروی تو شد زرد و دل من [illegible]
میکند سینه ی جلوه فانوس [illegible]

میتوان در نظر گاهی گاهی از صحبت رفت
صاف چون شد دل ما از آینه اسکندر است
گوش این غمزه چو نرگس شنیده است
دل ز جانانه بجا کرد نگاهی امروز

بسر دامن دل بتابی [illegible] گرفت
حلقه دام گرفتاری دل ما واکرده است
[illegible] از هر [illegible] بالا بر است
[illegible] بر روی جانان [illegible] قلم [illegible]

رفت خط [illegible] لب چون [illegible] مبارک رفت
[illegible] ز سیلاب حوادث خانه است

تا نباشد [illegible] دوستدار بهار [illegible]
در حقیقت کرد بسیار از هم مردن [illegible]
هست آسان [illegible] کاری [illegible]

جوهر تیغ از آن موی میان تار گرفت
آتش از سینه قندیل محراب گرفت
آتش از لعل که یار لب [illegible] گرفت

[illegible] خالی میتوان دامن [illegible] رفت
شرق و غرب از [illegible] گرفت
دو جهان آنکه بجز نظر [illegible] رفت
[illegible] از آه که این بیضه فولاد گرفت

سد آهن [illegible] این سیلاب نوا اندر رفت
دولت بیدار از خواب [illegible] رفت
[illegible] انقلاب [illegible] رفت
چون حنا خون [illegible] گرفت

درد این میخانه را [illegible] رفت
خانه خود چون کمان [illegible] رفت

[illegible] را در نظر [illegible] مباد رفت
چون بهای شمع از پروانه [illegible] رفت
[illegible] آسان [illegible] رفت

طالب حق را چه تدبیر [illegible]

زمانه را گل روی تو در بهار گرفت
هوای گلشن فردوس [illegible]
روی آب بود نقش [illegible]
تو تا برآمدی از خانه [illegible] تیغ گرفت
همین بس است مرا اعتبار در [illegible]
جهان زباده برافروختی که گل [illegible]
به پای سروی و گشت خون ما پامال
[illegible] شمع روشن کرد
کنار عالم امکان کنار معشوق است

هر که [illegible] دل [illegible]
خط گل روی عنبر [illegible] گرفت
[illegible]
[illegible]
دامن افشان [illegible] گذشتن [illegible]
فرصت [illegible] دم نداد
در دل [illegible] گرفت
تا [illegible] دل [illegible] روی او

هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

بهشت را خط سبز تو در کنار گرفت
چگونه سبزه [illegible] آن اعتبار گرفت
قرار چون خط مشکین [illegible] گرفت
[illegible] چون [illegible] کار گرفت
که هر که دید مرا از من اعتبار گرفت
[illegible] آتش بلا [illegible] گرفت
[illegible] سرو [illegible] نگار گرفت
زبسکه عکس [illegible] کنار گرفت
خوشا کسی [illegible] در کنار گرفت

بی تکلف چون نگین [illegible] گرفت
روی این دریا [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
شمع گل از غنچه [illegible] گرفت
آتش این شکوه خواهد دامن [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
باده [illegible] گرفت
[illegible] گرفت

از نجات هر کجا باشد شود روز سیاه / چون محک هر کس برای امتحان سنگم گرفت
جلوه گاه یار هم جای نفس وصل نیست / میتوان عمری چو دل آنجا در آغوش گرفت
شد اصل آماده مرا کم بال از خاک گور / خوش جهان سوز آتشی [illegible] بال و پر گرفت
میتوان از سایه تصویر اگر ساغر گرفت / جام عشرت میتوان از [illegible] گرفت
نقش پا [illegible] دل افتادگی [illegible] / جسم اگر جان داد [illegible] گرفت
ماه کرد محفل آرا چون سفر کرد / جز علی کی میتوان جای پیمبر گرفت
خال بر روی تو [illegible] / اختلاط شمع با پروانه آخر در گرفت
پروانه [illegible] رنگ از رخساره [illegible] / نیست منت [illegible] ساقی باده [illegible] گرفت
تا توان فیض از ارباب دنیا کی [illegible] / رشته نتوان ست آب از چشمه گوهر گرفت

عشق زد طوف کعبه را زنهار گو / این سیل تند روز [illegible] سنگ [illegible] گرفت

تیشه در تمثال شیرین [illegible] / جان شیرین [illegible] کوهکن [illegible] گرفت

دل بنگ [illegible] چون آینه [illegible] گرفت / شمع ما روشنی از شعله آواز گرفت
نقش [illegible] / طره صیدی [illegible] غلط انداز گرفت
این مه روی صفا از خط [illegible] / کفر این آینه خوش صیقلی از زنگ گرفت
گشت از سلسله عمر [illegible] / هر که دامان سر زلف تو در چنگ گرفت

نماند [illegible] سخن از [illegible] / زبس دهان تو بر [illegible] تنگ گرفت

به تنگ [illegible] / تمکین چه کام دل از [illegible] گرفت

خطش عنان تصرف ز دست [illegible] گرفت / بخوش سایه ولی ملک [illegible] اقبال گرفت
هما که [illegible] استخوان [illegible] / که سایه را نتواند بزیر بال گرفت
عجب که آتش [illegible] / که آتشم [illegible] ز انفعال گرفت

این سگ دیوانه [illegible] همراه [illegible] / بگو غافل کی [illegible] غافل [illegible] گرفت
از ضد [illegible] / در دلم امروز درد از ناله بلبل گرفت
قدر [illegible] / القدر می خورد [illegible] رنگ گل گرفت
جوشش [illegible] جلوه [illegible] / تا چه بر برگ گل [illegible] گرفت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت / سرو قد تو ز آغوش من اندام گرفت
هیچکس بهره نظاره چشم تو [illegible] / نمک اشک تو این تلخی بادام گرفت
میچکد خون ز جبین عرق شرم [illegible] / تا که از لعل لب تو بوسه [illegible] گرفت

خط گلگون لعل [illegible] / دیوار ز دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
هر کز [illegible] دل [illegible] / میتوان ملک دو عالم را [illegible] گرفت
رشته هستی [illegible] / جرعه آبی از آن [illegible] گرفت
[illegible] نقش [illegible] / من [illegible] افتاد [illegible] زمین [illegible] گرفت

عالم ز اشک سیل عنانم گران گرفت
دشمن ز کینه جوئی من عربده نبرد
من آتشم من نتوان کرد دشمنی
در کار من گره نشد از بستگی [illegible]
ای آشنا بگو که [illegible] نشد مسندی
قانع شوی بعزت اگر همچو عاقلان
ما را بس است گوشه ابروی التفات
با هرزه گو در ای [illegible] راه ملامت

حضور برای مردم عرض کمال نیست
خواهم که با نسیم صبا هم سفر شوم

گوشه گیرم گر دهد کوه [illegible]
صید را مطلب کمندی [illegible]
سبزه خوابیده از آب روان [illegible]

آن [illegible] سنگ گر چون [illegible]
روز بازو سنگ بین که چون [illegible]
فیض خاص هر چه بود لطف عام او
در صف خوبان [illegible]

این آب گرم آتش خشم حباب گرفت
چون شمع سوخت هر که مرا از زبان گرفت
چون شمع سوخت هر که مرا از زبان گرفت
گر دید هر که لال مرا از زبان گرفت
آب از زبان مرز که آتش بجان گرفت
از روزگار [illegible] جهان میتوان گرفت
این صید دلم را [illegible] میتوان گرفت
صائب بنیه خلق [illegible] میتوان گرفت

دایم زبان بوقت ادای سخن گرفت
چون بوی غنچه سخت دلم در وطن گرفت

میتوان عنبر ز موج بوریا [illegible] گرفت
رشته جادو [illegible] گوهر [illegible] گرفت
خط او نتوان [illegible] گرفت

شد چو برگ گل [illegible] رنگ [illegible] گرفت
بهره هر عضو از [illegible] گرفت
گوهر آب [illegible] صفا [illegible]
تا سر آینه [illegible] نور ز او گرفت

من چون کنم که روی دگر جوش [illegible]
دست از جهان نشسته [illegible] عشق
دست دعای خلق بود [illegible] عمر

شد خوابناک [illegible] چشم سیاه تو گرفت

سبزه از مژگان من [illegible] گرفت
نور چشم [illegible] از [illegible] مردم چشم گرفت
بارها شهرت بعالم [illegible] گرفت
مست من از جلوه کیفیت [illegible] گرفت

دلم ز گریه مستانه هم صفا [illegible] گرفت
نباید از ته دل حرف شکوه [illegible]

اگر مرد از نصیحت آب [illegible]
چشم خود را داده [illegible]
شرم اگر بیرون در [illegible]
یک کس از [illegible]
از زلف اگر نه حسن [illegible] گرفت

این چشم [illegible] رو سبزه [illegible] گرفت
[illegible] گرفت
زان چشم [illegible] گرفت

سر [illegible] آتش [illegible] نگاه [illegible] گرفت

نرگس از چشم [illegible] تعلیم [illegible] گرفت
گرد او [illegible] گرفت
محضر ما اعتبار از [illegible] گرفت
[illegible] گرفت

فغان که آب شد آینه [illegible] گرفت
شرر از آتش [illegible] گرفت

کاش اول [illegible]
تا غبار آینه از دست سکندر [illegible] گرفت
صحبت ما [illegible] گرفت
آسمان [illegible]
این دل [illegible] گرفت

زنهار مبادا که بفهمند ز خون چلق
از دست غمزه تو که شمشیر میگرفت

هیچ لذت ازین جانان ... [illegible] ... میگرفت
همچو قمری طوق حکم من بگردن میگرفت

این زمان ... [illegible] ... میگرفت
لنگر روی خود ز چشم شوخ روزن میگرفت

سر و ... [illegible] ... ازین زمان
باک ... که روز از چشم شوخ روزن میگرفت

این زمان غنچه ... [illegible] ... صبحگاهی ... است
چهره گرمی گرد آتش گلگشن میگرفت

این زمان خادم ... [illegible] ... گل
همچو شبنم طفل اشکم راه دامن میگرفت

گر بخانه آینه میرفت از حجاب
اول از فرمان ... [illegible] ... خصمت ... میگرفت

دیده بودم این ... [illegible] ...
صاحب آن روی که دل ... [illegible] ... میگرفت

بیاد آن دگری ... [illegible] ...
... [illegible] ... جانم که توان گفت

هزار شکر که ... [illegible] ...
... [illegible] ... گفت

از سنگ سخت ... [illegible] ...
... [illegible] ... گفت

شرمنده ام ز ... [illegible] ...
... [illegible] ... زبان ... گفت

علمست که چون ... [illegible] ... سخن
فهمیده ... [illegible] ... گفت

... [illegible] ...
ز حرف تلخ ... [illegible] ... گفت

... [illegible] ... اگر ...
کار ما ... [illegible] ... گفت

شود هرگاه ... [illegible] ... فکت
هزار شعله ... [illegible] ... آتش ... کنت

روان ... [illegible] ...
زبس گلشن ... [illegible] ...

... [illegible] ... گلشن ...
گر با وصف دو ... [illegible] ...

... [illegible] ...
گر با ... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ... از دل

گدای آتش ... [illegible] ...
که ... [illegible] ...

... [illegible] ...
چه دانم ... [illegible] ...

رنگ غنچه گل ... [illegible] ... دیگر دل
گر ... [illegible] ... لاله گون

بقربان ... [illegible] ...
اگر دو صد هزاران ... [illegible] ...

نگاه ... [illegible] ...
اگر دامان وصلی ... [illegible] ...

گدای ... [illegible] ...
گر لب ... [illegible] ... گل ... [illegible] ...

با این گفت ... [illegible] ...
شود ... [illegible] ...

بگو ... [illegible] ... دل ... [illegible] ...
گر خواهم داد خود ... [illegible] ... از دل

ز هی آینه دلها ... [illegible] ...
حلاوت بخش ... [illegible] ...

بجان آتش ... [illegible] ...
شکست شیشه دل ... [illegible] ...

من این ... [illegible] ...
روان ... [illegible] ...

رند ... [illegible] ...
گل ... [illegible] ...

گدایم ... [illegible] ...
گر ... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ... دل

دنبال جاده بشم

دنبال چابکی شد او با رسید نهایت
جز خون جگر کسی نبود الله

ترسم که ز خاک بدن انگشت نماست
یکسر مراسم الفت ز جهان بیان تو

از زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت
از راه خطر پاک نوای منزل امید
قد تو یکی و قد رعنای قیامت
از شرم تو زلیکه کشیدم گل چیدن
در سایهٔ کوه کنم باز بلندی

غزالان سار وحشت های دل دیوان حشمت
ز خون خلق ترکش است جنون تیغ کاری
بغیر چشم اگر گردش افلاک
بدور گردش چشم تو هشیاری

یک گذارد عمرم با غزل تنهایی
بار فغان خسته مجو ما به زمین بگذری

دارد غرب که دل ز زلف بنا بود دولت
رنگی شگفت ز جای دولت

انگشت کشاند تیغ روز قیامت
و گرم تو هم نخواهی سر سلسلت

هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت
یک منزل کوتاه بیابان قیامت
این جامه بلند است به بالای قیامت
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

بجز خ آورد زمین احول فلک گردید حشمت
که میکرد نگارین دست او مالیدن بحشمت
دهد کیفیت دور قدح گردیدن حشمت
بگردش کار ساغر میکند گردیدن حشمت

گر نبود احول لغ هم باز تنها نیست
باشند آن نور کی هست باده تنها نیست

شنیده ام چهار روز انسان کرده است
گران سنگ محک یعنی جمع اعداد را از کف
سیاه غمزه ات را در هر ملت فتح
چه سنگ استار جوش زلف نان دل حال
ندارد آفتی گر کشت زار آشنایی

نبود چون جهد تیر از کمانست
گر دیدهٔ ز غنچهٔ گل روی تو جدا
از خشک ابروی تو شد رخنه دل تن
نهان تر آرائی که تواند نشان است
فرعون که مرد ملک الملک نکو نیست
دور از بر او بر دل تر شم ولرزم

خندان هوای نفس غافل تر از رفت
ز حال زیر پست سوختم که شد لازم

دل که گشته ام راز خبر از او جمع است

رسوای سر زلف تو زان غنچه شدن است
شنیده ام که آتش با رنگ دل سوده از است

با تیس مرید آب از بر این سخن ناز نیست
خانه لطافت از کرمان و خجلت
شکست نقاد دولت جز گردی کار خست
که کردند اهل عالم کامیاب از کرده
چرا داری تو طبع با زبون و سیدلان است

نشان داغ از آن دارد دل نیست
جنبد آنکه وزین باده به کلم بود نسانیست
دل که ور زار تیر تو لقاء نگاه نیست
سید آمد از آب که بر سند نشانیست
در بحر عدم غوطه زد از خوب نشانیست
چون تا خوم موس لب زلال آه نیست

گز دست رفت توه از خود رسید نیست
که عکس مردم خشمت در جهت نیست

تهی ز خشم جز شد خانه از حصار منت

ریاض صبح راست تیل نوا آمد سحر گاهست
که از لب چون رگ لعل مدار تشنه است

گر چون خود چون شعله از آتش گرم رفتار است
سراپا نوبهار از گلشن حسن که ماند

چه عمارت است با چشم سیاهت
ز بس خوابست بجای خواب نرگس

چون کند روی تو با خط سیاه از بس خجست
هر که را دیدیم حیران فلک رعنای او ثبت
گاهی بجبین داده دارد این مارم است
شعله آتش برون میابد از خجر سنگ

بیاری بود چشم با کنار رنگ سست

ملامت من مسکین کسی کند که ناله

در کنار نامه اغیار یاد کرده

همچو باد دلم ز نحو د مالید

چرا بهر دهم نسبت جمال گویست

هم چون موی آتش دیده بجد شنوا بهشت
که چون رنگ گل هیچو شد از ارد قدم گاهست

که دارد و تکیه بر مژگان نگاهست
فریاد ز چشم خوش نگاهست

بو نیابی آنچه آورده است اه از بس خجست
بر علم دارد نظر دائم سیاه از بس خجست
ورنه دارد کعبه کوی تو راه از بس جهت
کشش چه زهیست چون شد تشنه راه از بس جهت

که چون نرگس درون دیده جای کرده ام حالت

گر عشق تا بجهد است و حق با گواهست

نامه ام بعد ازین قصد فراق کارست

چشم از شوق دیدن روست

که بعد ازین نتوانم نگاه کرد بدوست

جان گذشت کارم وراه حجب وجوب

شدرا مرگ خواهد شدن تن بجور است
حقا مگر ترا ازکسی خطر برسد

ورده مدرسه تکیه داده ام غضب
رگ هر آرزوی لذت دیگر آورد
ره در انجام چو کار با عطار رسید
حاصل از گفت و شنید همه کس هیچ بود

ز سنگ خاره رد کرد او از جوش
گشتیم بر رسائل دانش تمام بود
ز قهر و ناز و عتاب و ز کین و جور و جفا
که خشم و کین گاه تا زد تغافل

شد مار انجو از هیکل غیر از هنر با عبث

ای تر از همه ویران شدگان حق خراج

این نقبت بر آرد شاید خاک کوبت

هر درد خانه دیوار میان شد عبث
٥ گمان مرگ کسی را ز گزنده مار عبث

٥ آنچه گفتم عبث آنچه شنیدم عبث
٥ از جهان دست بیکبار کشیدم عبث
تا بی در دامن از اول کشیدم عبث
٥ آنچه گفتم عبث آنچه شنیدم عبث

هر کار یا گر کرد با قبض عار بخت
هم نارسا دلایل و هم نا تمام بحث
سبب حیثه چه غرض مرعا و اما عبث
چه مطلع آمد عاجیب با عبث

صدف را اگر شکستی مر رسید با گهر عبث

تا دل گیرا دلم از کرد خور لباج آماج

عبث یارب عرض ز حکمت ایجاد جسم — تو خطابخش گرام یا عبث و تلاش محتاج
بفلک زنند دو و اندیشت رس دلو علم — صبح از زلف شب آمد برخ شانه اعلاج
دعوی تو چو بام ظرفی منظور نواست — گر بود شبه کف بحر گمان محتاج
آن نظامی که دهد گوهر فیروزان سخن — ٥ بشر زلف زبان … ناشد علاج

فنون خطا تو بنعام تنعت زبنت علاج — نگاه بر رخ تو مصطفی ست در معراج
کسی که بنحو ببخش زده ست میدهد — که از صلات یار هست بار احراج
لذات زبان کم بدولت ایستاده بیقرار — ٥ ذکر گشت ز دل با هیچ در محتاج
اگر میان دو دل هست دوستی بنوار — ٥ نمیشود تا مانده خبر محتاج

سر حد ز کشور نشود غلبت بسامان محتاج — در دو از حد حو … ست بزرگان محتاج
هیچ دقتی نمود خالی از ارباب انباز — ٥ خانه اهل کرم نیست بمهمان محتاج
با حیائی همه عمر تو آن کردن سفر — ره چو با دوست بود هست بسامان محتاج
با شکست دل را که درس محبت چه گمان — هست ارو تو نوشته … محتاج
لبد زلف تر بند دل آشفته تخت — ٥ نشود هیچ … محتاج
بطریقی که سخن دلان سخن ندارد اصل — بشی از آنست سخن … محتاج

گر گر کو ز تیغ شده چه کند دل — به بام و در نشود خانه گمان محتاج

نیست در دیده ظاهر دل روشن … — نشود خانه آئینه بود زن محتاج

نیست موقوف طلب همت اگر … — و این از ماند بنفس … محتاج

زنانه تو لم هر روز دیده روشن شد — بر طوطی تیار قبله … خشم من محتاج

نیست عز و ارستگی آنوبت معذران را علاج — ٥ میکند بیدار این خواب بریشان را علاج

ربا هنر ز طبیب بقدر مرض رسم — ٥ … را اگر ترک دو عالم کنم علاج
کرم بریدم از تو امید کرده ام — ٥ این درد را اگر تو کنی درمان کنم علاج

تن بدرمان ندهد در ره غم … — ٥ چون طبیب من دلخسته تو باشی چه علاج

ضبط نکه نکن که بجسم تو داده اند — ٥ بیماری که نیست به پرهیز احتیاج
ما از تن ضعیف و از موش چون … — یکعمر داشتیم بدین خانه احتیاج
چنین چنین چه کار کنم که دیدم پر را — دارد که این … احتیاج
در کار نیست غفلت یار احتیاجی — این خواب … احتیاج
هر کز فرز دولت دنیا نجوید دائم — ما را نشد به یاری طفلانه احتیاج

شد بر نیان کو سینه … — زنده که ست … خلق … احتیاج

چون کند … لعل بر … — کر رساند بر فلک … همان … احتیاج

از تو از ضعف کم گذرد بنده کردگان / منت عیسی گر بود شمشیر چو هر دار کج
نفر سازد نقش را با جز گر چون نشیمن تنگ را / راست سازد خویش را هر چند باشند گر کج
زلف کج بر چهره خوبان قیامت میکند / در مقام خود بود از راستی بسیار کج
دور می‌سازد ز مقصد منزل رهسپار کج / قبله را اندک انحرافی می‌شود بسیار کج
مسلک افتادگان در کیش غم راست / جاده تا شد راست در صحرا او در کهسار کج
کارها نقص نیاز و سر بهم یار آشکار / راست ماند گر بسازد طاق را معمار کج

آدمی با هر که بنشیند رار دو رنگ او / عکس در آئینه با عیب است در دشمن کج صح

نزول کیست بوی بر او که میرد / خود کج عکس نیست غم از راست اراده کج

ترا کاکل بدوش افتاده گاهی راست گاهی کج / میان ره چو شمع از باد گاهی راست گاهی کج
نمی‌بینم یک دستور رفتار کار [illegible] / که باشد جاده پر کهنا گاهی راست گاهی کج

شنودن نقل و قال از ما حال است / صح شمع می‌شنود کسی از گفتگوی [illegible] کج

نیست جلوه گاه هستی [illegible] چرا [illegible] دولت / نسبت یار من نسبت در [illegible] کج

هیچ گفتم آن دهان را [illegible] / صح از غضب گفتا چه گفتی یار گو گفتم که هیچ
دنیا بغیر هیچ [illegible] / تو حسب خون در [illegible] هیچ

ماییم و خیال و ابن یار و دگر هیچ / فارغ شده با نقطه پرگار و دگر هیچ
از راه [illegible] بسیار محو [illegible] / زلف [illegible] و دستار و دگر هیچ
دل یار چو بند باز [illegible] عالم / یک عقده به سخت است [illegible] یار دو دگر هیچ
بر لوح مزارم [illegible] / کار وای [illegible] دیدار و دگر هیچ
چون سر که بجز مغز ور او هیچ / عفت در آن کنند دوار و دگر هیچ
یکدیده محوم چو آئینه سراپا / مائیم و تماشای رخ یار و دگر هیچ
نیست نظر و فکر دل او در دلم / یار راست همین دیده دیدار و دگر هیچ
در مذهب ما طاعت شبانه [illegible] / کافیست همین یار در همین [illegible] دگر هیچ

مائیم و غم زلف سیاهی و دگر هیچ / در سایه [illegible] بنشسته پناهی و دگر هیچ
از خرمن دل [illegible] / ای برق جهان سوز نگاهی و دگر هیچ
بر طاعت خود تکیه ما نیست چو زاهد / داریم بلطف تو پناهی و دگر هیچ

لب هیچ و دهان هیچ و کمر هیچ میان هیچ / [illegible]
ما خصم [illegible] / [illegible] هیچ
هر چند که دندان تو [illegible] / حرص [illegible] هیچ

ای مضطرب ز تسلیم [illegible] صبح / شیرین [illegible] همه کس [illegible] هیچ

ایچش دل [illegible]

بر عیش دل مبند که کم عمری نشاط
وز شکوه انسان نفس مور و سلیمان نکهت
حاجت شمع و جز [illegible] عمر

گر نه از خنده [illegible] دارد صبح
گر چه چاکست [illegible] وصل [illegible]
در قدح خون ز شفق دارد و گل میخندد

از لبش [illegible] کار صبح
از خط صفای عارض او [illegible]
[illegible] بخون شفق [illegible]
هر قبول [illegible] آفتاب زرد
هر نور دو [illegible] گشت
از شرم [illegible] صبح [illegible]

روشن [illegible] عیار
در نور صدق [illegible]
از [illegible] آلم

اندر آن آینه [illegible] همچو صبح

روشن بود ز خنده یار کار صبح
قاف [illegible] شکسته دامن صبح
تا تو نقش [illegible] تیغ کشیده ای صبح

از [illegible] روشن خورشید سر دارد صبح
در صفا کار دل و دست صفا دارد صبح
مشرب [illegible] دارد صبح

از دل [illegible] نفس [illegible] صبح
در موسم بهار [illegible] غبار صبح
از [illegible] کار صبح
تا لوح ساده کرد [illegible] نقش و نگار صبح
هر [illegible] آورد از رنگ [illegible] صبح
تا دیده [illegible] صبح

یک رنگ [illegible] آینه از دم صبح
غفلت [illegible] کار صبح
[illegible] همچو صبح

[illegible] همچو صبح

همچنان عشق تو در [illegible] آغوش
استخوان [illegible]

تا رب تو [illegible] چشم ستاره صبح
[illegible] دل [illegible] روشن بود چراغش
در سینه [illegible] دلهای زنده را
[illegible] که دارد [illegible] تو

از [illegible] آفتاب [illegible]
گرد [illegible] تا دل روشن [illegible] میکند

[illegible] کار [illegible] میکند

در دام صورت [illegible] شده طوح
[illegible] نقش [illegible] هیچ [illegible]
تا [illegible] جان [illegible]

گفتش [illegible] بار زرد
[illegible] عزیزان را

شد کف [illegible] همچو صبح
آفتابی [illegible] همچو صبح

شد آب [illegible] خجالت [illegible] صبح
هر کس [illegible] از ستاره صبح
خورشید [illegible] منت [illegible] صبح
خورشید را که دیده [illegible] صبح

صادق [illegible] صبح
از [illegible] صبح

[illegible] صبح

در سر [illegible] از زلف [illegible] طوح
[illegible] آینه [illegible] طوح
[illegible] تیغ تو در [illegible] دلها شده طوح

[illegible] گستاخ
[illegible] گستاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار سرخ
جوشش هوا الخنش موج فکنده است

زد چون حباب غنچه بر آر خنده بار شاخ
چون گفت شکوفه ابت جو شاخ

جو سرو پای نو سودم ز درد گرستم
حنای پای تو ام گرد کنار سیند سرخ

طبیعت از بسکه ز شوق دل باغ گل سرخ
هم رنگ نخست بسبزه مرغابی تو
چشم بلبل شود از شمع رخت گردون
نوبهار آمد و افروخت چراغ گل سرخ
باشد آینه رخسار تو باغ گل سرخ

باده رنگ بریزد ز ایاغ گل سرخ
میشود سرمه از دود چراغ گل سرخ
دامن لاله افشاند بچراغ گل سرخ
گشته لبریز می رنگ ایاغ گل سرخ
رفته بالا لب بستر از غنچه دماغ گل سرخ

سیاه خانه این دشت داغ لاله شود
اگر چنین شود از رشک من بیابان سرخ

وا کرد زیبا ورزه شوق تو دیده
ای چشمت از خمار سفید و سیاه سرخ
دیدم ترا الیوم ز روی و خیت چهره‌ام
مانند چه بزبان گذرانم لسانی

چون ابر نوبهار سفید و سیاه سرخ
ای دوست از نگاه سفید و سیاه سرخ
گشتم سفید و سیاه سرخ
شیرین شود اگر بدهان گیرم آتش تلخ

در بیکاری نشسته شراب در دل
گر زنگ شیرزن بکف خون بود بادام تلخ

سبز نگاه مرز ز دلک دیده خشم خوب
حرف تلخ آن لب مسکون نگار از
گر مدار دماغ امکان این دل کان
لعل شیرین را مکن بهار ز دم دشنام تلخ
رنج دنیا نیست بهر غمخوار بستان ناگوار
زهر تلخ بهر خشم یار تدبیر علاج

میشود عیش دل زخم شعله آزار تلخ
هست شیرین بر لبم چون باده گلفام تلخ
از چه دارد جام خود کوثر اسلام تلخ
شکر افتاده لب حلاوت چون بود دلم تلخ
تلخی می باده خواران انسان گردم تلخ
از نمک شیرین نگردد چون بود بادام تلخ

تا دل من از تو نشد ... راح
مغز تو ام چون خدا ماند تلخ الله در نظر
راست آید کار دو دانم از بار ای مستی
بعد ذکر الیمان وصف دیار کشت
آفتاب زیر کانی چون شد رو در زوال

نام شاهان دارد در شعر امروز زده
برده بوسی عیبها با کاس اتحاد
در سوار شب حیرت آتش مشاید نهال
در قلم چون مو کرد نقطه شوان
دیدم طول امل چون سایه میگردد زوال

زان سرم که نتوان ز دیده نقش سواد
نقل غارت مردم فتاد و اغلط شهر
ز دربر ار چشم غارت ز نظر

گه گفتها که مرا زین ... سیاه برداد
همین دو مسئله فهمیده از کتاب جهاد
نه بلو میکنی از من نبردی از یاد

رحمت دلدار زد نفس خواب بر باد
شانه عمر است که از شوق کند بار

آه ازین عالم که در مرغ غم افتاد
مصرع زلف نو آخر بنهار افتاد

[illegible]

تا صبح لذت بید تو غنچه دل بلبل افروخت
سر با کف خطا قلم صبح گرفت
یاد من از لعل لبان تو لبم باز گرفت

دل من میل گلزار و ز دیدنش نو باد

بندم در شور کز ذوق جانان گشاد
گرد کلفت که در خواطر ما ابحد است
بسکه در دست حجم ز رنگ رنگ

دنبال دل بکند نگاه گستر مباد
از تو به شکسته زمین گر بخم
زنده دلم ز خاک ست خم همچو

خدا اگر ز بحر افتاد
از دیده بیتیم نفتاده آبی
امسال چنین بلاد به دست خسبیار
خال موزون دلم افتاد
لعل نگاه لوبی ناتوان افتاد

از آنکه گشت آن نه چراغت که بالا
آفرین زنده بادی خطا تو پشتش باد
بسته ام با تو جائی که فراموشم باد

باده ساغر آغوشش من آغوش تو باد

از خجالت میکند سر در گریبان زد باد
میکند در سینه ام از یاد حالال گرد باد
جز طاوس است جبین لعل تو لاله رنگ باد

این برق در گلشن گیاه گستر مباد
این خنده شکسته پا به کس مباد
دیوار پا شکسته بیابه کس مباد

سر سبز طوطی که نمک شکر فتاد
دنیا بخوار بی که مرا از نظر فتاد
مشق جنون ما به بهار دگر فتاد

هیچ جا بی جا نباشد هر که نمک لخت فتاد
صد سنگ کین هما به سر گلستان فتاد

گر گندم از بهشت آدم اگر بر دون فتاد
بی بحر دلاله سراغ همی بود از زمین
نقد بود از تیرا نبود گرجان که است
مردمک مستجهد از دیدن آهو چه شنید

نور مشوق از ل دلم از یار افتاد
محیط حسن تو از روی لطف موج زد
دریا در سر شکم همه رگ از خو کشت
چگونه دل در زلف عنبر نشر شده ام
سایه که تو خمیها آب در نمک افتاد
امروز آفتاب بزم تو محفل افتاد

شهرت حسن تو تا در دهن عالم افتاد
دام در رهگذر بوالهوسان انداز
کوی من گرز و نقش من همه کس ختن شدم
مرغ دل بود مستقیم سر کوی عزیز ست
کثرت مال جهان باعث با هوا رفت
دلم از یاد دقت سکه صنوبر رفت

دیده ما را ز بهشت از روی کند فتاد
شور عشقی که ز عشق مجنون فرو دل محزون فتاد
جاده ها کیست که بر دامن صحرا فتاد
نکهتم گرد دامن صحرا افتاد

عکس خورشید سایه به دیوار افتاد
خطت که عنبر تو رخسار افتاد
این قافله راه که در هر جا افتاد
عشق آن سرو عالم طرف افتاد
شیشه داغ رنگ بهار سنگ افتاد
آتش سینه داغ از شیشه دل افتاد

طلعت خورشید از بام افتاد
حیف لذت که چنین جام افتاد
همچو دنیا که برو رو با دام افتاد
گرد پر و از هما که در دام افتاد
هر که را فر همای افتاد
سایه نخل تو بر خاک بلند افتاد

اگر گریبان غم ملکی بکو در مریم از نخی | بعد ازین کار میان من و دامان افتاد

گوئی که در آغوش نسبت عازم | هنسیده نظر هر که نگاهش من افتاد
شکر سخت حیث لطف آن نقطه الست | خال مشکین که ازان گوشه ابرو افتاد
تیره بختی نکند خوش جهان | چه کند سرم بخت که سخنگو افتاد
تا نگاهم ز تو خندان تو دلخواه افتاد | بوسه کرد و دید سر اسیمه و در چاه افتاد

بود کو با طفل نور فتار نه عزیز ما از ره ام | گر به تیم یار رفت هر دو سر ما افتاد

تا ز موج جلوه ات زیر پا آب دلو | جاده همچون سینه مستان بر آب دلو
از فغان زخم لب خود را انسند دگر | قاتل من تیغ را از اشک مبتل دلو
بهتر از نیست ز طفلی تر ما بگذرم صدا | تا در ایام ما اینک ز کسنای دلو
تر از کرم فرو ما زند و گلک آب دلو | در نگرک سرح بروش غائب دلو
شاخ شکسته گل بدهد عنبر زلف یار | هر جا شکست خورد گل آفتاب دلو
قدم حسنت اگر ریخته گردد دیگر | خانه را البته بد که صفا خواهد دلو

از دولت سپهر رقاصی گذشته ایم | از بس بجای مال ما خاک مال دلو

مصوری که صفای جمال انسان دلو | تصوری که هم دل دهند او جان دلو
عشق ز مقدم تو ما یا نم مژده دلو | ز بس این سخن نفس شان مرده دلو

هزار شکر که هنگام نفس از در تو | خوار اسیر شده بودم تا نکست برآید
آسمان گر خبر از لذت نومیدی داشت | ورنه نفس از همه کس کام دل ما بیداد
میکشید نظرش عقده گاه در دو جهان | آنکه از هر دو جهان تو نظر کشاد
آه ازان رخساره نو خطت که در حلقه | عاشقان را لعل و نکو برش آتش نهاد
قفل از لعل بر در او درج دست | جانی ز غیر آمد و مهری بر او نهاد
کندم ز تیر ازی ما ز برای شان | صاحب خند بدانی قدر که شکم بر زمین نهاد

عقل مبدا ما قدیم آتش خاک | تا ریما افلاک را از زیر و زبر دارد

از خبر آمد بیکدم شنیدم منزلم آمد باد | دست و پا گم کرده و دیدم لم آمد باد
برق را دیدم که بر من شعله در گلستان | فکر و نهاد خیال با خلل آمد باد
سر به هم آورده دیدم بر کباب غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد باد

عاشق از هم جانان از تاب درد و هجران | مانند نکهت گل جانش ز دست باد
رسد نخست بجز در آوران سپاهان منت | که منتشر ز شان خبر داد ز گمان فریاد
تیر ظالم و مظلوم مشکلت از هم | کمان ز ز کنده تیر از کمان فریاد
صبر دارم هم از عالم جای شکست | نیکه کردیم ز نبداد نونهان فریاد

از هستی بفتاده لم تو در نظر باد | در آتش افسرده من دود نظر باد
غنچه آن گه امروز کم دارد محمل | نکته ای کس دارد شعر نظر باد

بی لال اجی غم

کی لال چون قلم ببریدن توان نمود | ...بند اگر زبان کسی در دهن زیاد

گر مبالغی دیوار جسم زمیزد | که آفتاب تو رنگ گاه جان ماند
درین زمانه با طلی کسی که حق گوید | برای جولانش چو منصور در سیجان ماند
کلاه خسروی آزادگان براتر کشاشد | سر ار بابت همت تاج شاهی زر منابد
بیا ز راه دری برآتش دوزخ زنساغی | که عفو دوست جرم گناهی نشاید
اگر درنبت دفتر شست کرد و لعل زفعل نسبت تی | که روی نامه دیگر رو سیاهی بنشاید
بود آینه چون سنگ نشان ز دیده عارف | طلب کاری که خود ساکن گدا در کی برآید
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان چو گوش کی لذت سخن ماند
رنگ شعله چو لاله چشم روشن من | سر کلاه کم گشته سراغی ماند

غنی فیض لذت دل شت چون فقیران در بیابانی | ز ظلمت آنجا باید خضر اسکندر ماند
ز ساحل میکند غنچه امید همت بیا | نخند و تشنه بر رسته با ساغری ماند
کشاده لند بسکیها چو گرما غواص در دریا | نی سازد گره در دل نفس گوهری ماند

مرا بهر مژه اشکی از خیند | چه عرضه که بهر موجه خطر جهند
مجز شهد چو نی کدام شربت | که از حلاوت آن لب بیکدگر خیند
از آن زمانه برون بر دمی آید | که کل بدامن او همچو خار بچسبد
مگر دست خواهش از دون بر کمر ... | ز لطف نور راه نفاده دیوار بچسبد
فتاد شرم در آن شمع بچسبد | که شمع را به بدن پیرهن بچسبد

بجز رم که چو از لف یار بالین قرب | بهر دو دست سبب دفن بچسبد

ول عبث چندین تقدر آلی مطلبد | میشود قلاب محکم جو ماهی مطلبد
نخند جوی بیست آدر که در لب عفو | جان معصومان ز شرم بیکناهی مطلبد

خاک صحرای قامت جگر من تو نخته آب | نه زجر صحبت اگر کور شکر میطلبد
محبت و جوی تو در دهر هر که دیدم | ز خون شر کم شده از خود صراع مطلبد
خیال بحلوه سنگ رو فتاده بام حلال | شمد عمر کز بند قبا بجسد
چرا حشمت ما قدحت نخوت | کز زلف عنبرین در خدش زبانی آسد
بسی گزین کم رحمت آفت ملکند | در کوهسار سایه اگر زمین قد

ولم رسایه آز لف در بلا افتد | گره کار من از سایه هما افتد
رسنگ جاده از اس سکه بلذی | رسا به لم زمین نقش بوریا افتد
بفکر و صل تو نشد صد حاصل عنمم | چه مشغلی که بنال کشا افتد

گر تا که مدام سایه بال هما افتد | فرا غلت میکند در سایه چون هر که دو افتد
دگر چون و چشم رم کرده گشتنش بید | اگر غافل نگاهی با نگاهت آشنا افتد
بر رفت ناوه کاکل تستنل از حسنت صاحب | بکر و انی چه نرگس نیمه در منجا نها افتد
هوای تاج زرار و کمان لب را مسازد | بجو کرد و شمع دو سن بدو شش در دیا افتد
نه از زمان بلصر سایه بال هما افتد | سیه مسند دولت تا کجا خورد کجا افتد

ساز دلکنده جان سخن دم تیغ چو لوت را
مبادا بر سر من سایه بال هما افتد
ز عاجز ناله ها دل نکرد درگهم دودن را
اگر عکسی در آب از ان چکال ضعفا افتد
مرحبا سلا نخواهی سلوک بی بلکن با ما
خیال گرز شمع آتش در پروانه میگرد
هوای الفت دشمن کی کند زندگی خواهی
چو سرکش بر سر افتاد دگر آید نخواهی من
مرو در بزم دشمن که جانی محبت بکلم را
رها گیپ مرد آن شوت کی خاکسار از را
دو نیی در اختلاط خاکسار از ان محبت
چه آسیبی رسد دل انگاشت در فنا افتد

نماید رخنه در دلها سر سنگی که چکد آب
شود زنبور چشم چو رخ آن ماه در آتش
هلال عید و ماه چارده یکجا توان دیدن
صاف دل و دل شکن نمی باشد
مد آتش بکند ز الم ز نخ ظرافت بازی
تو دو دشوار کار شکرد و نگاهی از فشند

ز سنگ سرمه بهمت سیلات از چشم افتد
گر آن از سینه آینه دل ز جلا افتد
کجا از ناله کند نغمه زکردش آسیا افتد
ز غیرت لرزه بر سیماب چون آنها افتد
بیا هر که افتد بر زمین چون نقش پا افتد
ز شور آستخوانم شعله در بال هما افتد
ز آب آتش بمیرد گرچه در آب نقابی افتد
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
که میرد آتش ار در چشمه آب بقا افتد
کی فتد اضطراب ز باد موج نور پا افتد
کیا باشد چه ربند نقش پا صد نقش پا افتد
بی آتش صد سلا صاف دلی دو کجا تا افتد

شود داغ دل آتش چه اشکی از پا افتد
ساین گاه آینه که در روی آفتاب افتد
تحریک چه بکنور بود شین گر آفتاب افتد
آن شکند شیشه چون در آب افتد
نسیم را هیچ چو نقش نبندد بر بالای نیند افتد
که گوناگون کند اقبال از طبع بلند افتد

بهر باز بچه ظالم نگاه تیره نشنیند
ندارم هیچ کار بی با دل آشفته بودم
ز دوام فتنه های شبکار ترس از آن زلف
ز رنگ شعله هر جشن آتش آواز جهان بودم
تبان ساغر زند گر با تیغ قسمت عضو عضوم
ز خط نیت لب آن طاق ابرو از نظر افتد

بازار سیح ملکه ز سودای تو گرمست
زنجیر شیدا نیا ید چون خشم تماشا

چو نگه ز جو لطرم از لف اگره گیرا
نقش اندرنشد نقاش حیرت کمال

علاج من همان از چشم بیمار تو می افتد
ز بس مرد جوشتن میبالم از دو رقیب
تقش کرده فراز زندگانی مرز جم
فراز شکسته ها هر قلندر کار مشتهی
خوش آن ساعت که دامان تماشا بحکت افتد
جواب نامه که نوشت دانم حبنم ا

گلستانی شود ز باد تا آتش بکجا افتد
سر مژگان خون ریز تو هر تیر نگاه افتد
خدا نا کرده گر کس در دل اغیار افتد
الهی آتشی در دود مان اعتبار افتد
شوم ممنون گنه از ان میلان چشمم با افتد
که نقش آخر از آن نقش نکش جوهر افتد

نشانه رجهان سلسله شانه مو افتد
نگاه از دیدن روی تو در گرداب نور افتد

جای اشک از مژه لخت دل از جگر افتد
عکس تصویر در آینه تصویر افتد

نگاه درد محبت به مسیحا چاره را افتد
به ناخن بخیه هنر ز شکستن در قفس افتد
اگر خصم خدا نا کرده در دام هلاک افتد
که دلم نگار رشته های تابناک افتد
نگاهی در نگاهی کم کو دلبر بنگ افتد
سیاهی چشم میدارد که از دنیا افتد

الحکم لله

چمن ز غیرت گل چشمم آب رنگ افتد
چمن ز غیرت این چه مژگان خدنگت لب
اگر دیدار تماشای چمن از آب و رنگ افتد
نخود چون عاقبت در دل ز نقش اتحک افتد
ز غیرت کوهم ور سرم دود بنیاد درم

سیلاب اشک مجنون باد نسیان و داد است
خورشید ز ضعفم نبرد راه بمالش
ز جلبش خونینش بنا نهم که نه اندم

در لعل سخن هر کرا بست سخن گشایم
نو ستر و بس نخود نکرد از ما لبش ابست
زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد
چون شد محتاج سخن غربت در وطن افتد

من آن صدم که هرکس نظر بر حال من افتد
برن ای ابر حسرت ار کرم در بند آمده ام
بعجو اینا کعبه افتوس ار برید کرسام
رسم با چشم گریان ز اکسوا ایخون افتد
مرا از اشک ز رنگ خاکسار دلنشین افتد

ز نرگسان خدنگت زخنده در دل ما سنگ افتد
چو رخسار فرنگت این آتش در در تنگ افتد
دگر بر هداری از سرخ رده آتش در در تنگ افتد
خلاص نیست هرکس را که در قید فرنگ افتد
الهی آتش در خانه ناموس و ننگ افتد

اگر ز دیده مقیم از دنبال محمل افتاد
در سایه خانمانی اگر تر ترم افتد
ترسی که هر نفست بصف شکرم افتد

در دلان وانگرد که چون دل ز بان افتد
مباد این شعله تا که تیغ دیگران افتد
بیمار عجب نیست اگر کم سخن افتد
غریبی میکند هرکه بی بود چمن افتد

ز لبش بشنو اکار نیست در دنبال من افتد
که بیتر سم ملک ار حتم ز احوال من افتد
که آتش در سواد نامه اعمال من افتد
چو داغ لاله تر سم کو در دنبال من افتد
نسوم خودم چون بس یار حرم ور بمن افتد

بود ز مهر الاهل از دو سر شاد در جان ما
بچشم گوهر مقصود شود دل بخشه کافور
دلم چون بر تو خورشید کرد خورشید میدارد
گر چون دست شستی ز جهان مال ز غیر ز دست
نظر تا بار عرش حسن مستوران کفش
دلم تلطف خوبست ز نر کان و ستم بیم

چو دود دنبال بی اثر محبت افتاده ایم
جان ما و تو بوسته چون نهان قلم
از بهر تماشای تو خم ساخته چو سا
فرو خیمت بیا بیاید از سرا او ان
ز جدت دو سند ز بیمار بس و هم بزه ماند

دل بلب سلام شد نوای افتد
جامه در خون شهیدان کشی ز الحکام ابتدار
هست کس دیده افتادی از ما در کس
از سر کوی تو هرکس که جدا می افتد
کشتن و بی بخودیم تو و عموم ساز
دل از رباب سیم ز نوا می افتد
دایم ز عیش دو بلا است حواخی ز ترقیان

بعد مخمور دو جان چون کمش در اکین افتد
مبادا صبح آگاهی خورد دامن افتد
مبادا اشک چشم مقرار بر زمین افتد
که در وقت وصو چشمش شستن در آتشین افتد
سخن هر جا که بر کرسی نشیند ز تیغ افتد
که غیر از اساسات جای دیگر بر زمین افتد

جدا ما کرده نفرباری و از دستم صوا افتد
نمیشود که جدا شده هم آلهکو افتد
با شد که گل از گوشه دستار تو افتد
که خوش نیست که سنگی زسر کلاه افتد
جدا ما کرده لبطای دل من گرگر افتد

جام هر گاه که ز شد جدا می افتد
تو از شاخ گل این رنگ جدا می افتد
هر که از باری قدر بر ما می افتد
یا رب از کم شد کجا جدا می افتد
لطف با بی نوا ن رنگ جدا می افتد
جام لب ز رخ که شد جدا می افتد
دل هر کس که در آن لطف دو ما می افتد

مشو دور عیب [illegible] چو اینا درمیس
آید و در کره گوشه غزلت بنشست
سرم از مغز تهی گشت همانا کاو را
یاری [illegible] دهد و کار رسانت [illegible]
چشم زارم شده لبریز کاوش غم [illegible]
هست ظلم [illegible] خانه مطلوب
در افتد هر که با من ذکر کند جا [illegible]

گرد کوی و لنگی هدا میافتد
یوسف [illegible] چو بر آید زرها میافتد
بر سر سایه اقبال هما میافتد
هر که از دست کرفت زپا میافتد
سنبه دل [illegible] سرم از کف پا میافتد
سیل چون از سانوه پا میافتد
نمیدانی [illegible] افتاد دلها خوب میافتد

بعض زخویش ماند عراقی چو شده
زبس شکسته افتاده کی مرد [illegible]
هر نفس [illegible] بهار کرش [illegible]
هر ز نظرت [illegible] غبار [illegible]

روز موج زدن بحر کنار [illegible]
فکر خود کسی از اهل [illegible] کار [illegible]
چندانکه کسی زا تحویش کار [illegible]
تیز است نگاه تو که رخسار [illegible]

جهان از غفلت [illegible] دل از [illegible] کار ما افتد
کز بندی [illegible] ستمکاران [illegible] نباشد حاجت [illegible]

چه خواب آید بچشم اعتصام [illegible] کار ما افتد
رها همواره سایه نورش همواره [illegible] میافتد

هر کس که [illegible] جلوه [illegible]
جوانان آمورد [illegible] [illegible]
چون غنچه گل [illegible] [illegible]
فریاد که [illegible] بود در سینه [illegible]
شکست [illegible] ضعف من عالم [illegible]
ما بندت [illegible] دیگر در عالم نگردد
آنقدر رنجه در سینه [illegible] بر سر راهم

خرام از سرو از گل بوی و رنگ از [illegible] دارد
دو یکدل را [illegible] که حرفی در میان [illegible]
تو کینه که کم حوصله در تو [illegible]
اندک [illegible] و لایق و لبسیار [illegible]
چون [illegible] که [illegible] نگنجد
هر کس که [illegible] در [illegible] نگنجد
که [illegible] در آن [illegible] نفس نگنجد

قلم چو بکف [illegible] کوشش گشت [illegible]
چه اگر [illegible] [illegible] [illegible]
بیا بیا که عجب عالمیست [illegible]
من [illegible] [illegible] پاسش میافتم
حضار [illegible] چون افتاد [illegible]
خوشم [illegible] [illegible] [illegible] وصلت [illegible]
ننمیابند [illegible] [illegible] [illegible] جا

که حرف اهل سخن [illegible] میافتد
که دور [illegible] میان [illegible] از حرف میافتد
که [illegible] نمیافتد
که [illegible] خانه نمیافتد
با این وادی [illegible] کافتاد [illegible] میافتد
که از [illegible] [illegible] نمیافتد
که دندان طمع [illegible] نمیافتد

از آن روی [illegible] [illegible] میان مانیم
همین حکایت [illegible] ز ان میان کاینست
خیال [illegible] از [illegible] تنگدل شده ام
گر از میان [illegible] [illegible] [illegible]
دوستی [illegible] که در میانه ما

که [illegible] [illegible] در غربت [illegible]
که وصف لاغری [illegible] در سخن نمیگنجد
که در دلم گره آرزو نمیگنجد
که در میان من و یار مو نمیگنجد
[illegible] میان تو مو نمیگنجد

چو آن نسیم که آید [illegible] جا [illegible]
نفس [illegible] بخندد که در [illegible] نمیافتد
چه کرم [illegible] طول رشته عمر [illegible]
حریص [illegible] چندانکه [illegible]

نقاب افکنده بجوانان سرخ [illegible]
بگو قاصد نگاهان تا مرا هم اگر میخواهد

نگاه از گردش آن چشم مژگان [illegible] می‌جهد
[illegible] غنچه [illegible]
تماشای نگاه [illegible]
عجب نبود [illegible]

نبض اهل [illegible] باز می‌جهد
[illegible] که نامه [illegible]
[illegible] فصل از [illegible]
[illegible] دل [illegible] چشم که [illegible]
[illegible] بال [illegible]
[illegible] جان وصل [illegible]
[illegible] خط [illegible]
[illegible] داستان [illegible] می‌جهد

[illegible] دل [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] دل [illegible]

کر [illegible] هم [illegible] می‌جهد
همی از [illegible] می‌جهد

که [illegible] سینه [illegible] می‌جهد
[illegible] بر [illegible]
که [illegible] می‌جهد
[illegible] می‌جهد

[illegible] که گویا شعله رخسار می‌جهد
که هر سطری [illegible] از [illegible]
که [illegible]
[illegible] از [illegible] حلقه [illegible] می‌جهد
[illegible] از [illegible]
[illegible] رخسار [illegible] می‌جهد
که زلف یار چون [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] که [illegible] می‌جهد

گر چون [illegible] می‌جهد
که [illegible] می‌جهد
[illegible] می‌جهد

[illegible] اگر [illegible]
خط کز [illegible] لعلش [illegible]

خط خوبان چو هویدا کرده
[illegible] پیدا کرده
[illegible] عالم [illegible]
[illegible] از [illegible]
یوسف [illegible] دل [illegible] کرده
از [illegible]
[illegible] روشن [illegible]
[illegible] کرده
قطره [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] گل [illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] کرده
اگر [illegible] کرده
[illegible]

دل صد چاک [illegible] زلفش [illegible]
که خط [illegible]

جوهر آینه پیدا کرده
چشم را [illegible] کرده
جای [illegible] چشم که تماشا کرده
[illegible] کرده
[illegible] پیدا کرده
[illegible] پیدا کرده
[illegible] تماشا کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] گل [illegible] کرده
فلک [illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible]
[illegible] کرده
[illegible] کرده
[illegible] کرده

[illegible]

رو بالا منه دست طول امل چون قد دوتا گردد
نشاید نامدار از جان حاتم جهان دادن
هنر در راه غم گر زنده دارد جو جلا گردد
ملم از حرف نشناسان مجالست انگشت نما
چه اجرا ورق افاده حرف نیز لفظ لفید
بگلشن گر نقاب از چهره گلگون بر اندازد
ز بو نهای طالع فارغت از هر زمین گشتن
مدین ... از کمادی حاکی سکندر آدم
خدا ... چرخ نیمروت ... بر اندازد
دهر گردانیم داغ خون ... گردد
سفر کن از وطن ... در نظری
رود از ... دل ... چشم
[illegible]
بود بوسته با ... گردد
[illegible]
ز لب ... گردد
[illegible]

گرمار از اعتداد ... زر دارکردد
یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
بهر جا سنگ لعل از آب چو در خون آشنا گردد
اگر چون قفل ... جدا گردد
ز هم رلفان ... گردد
گل از شرم رخش ... گردد
مدار در رشته ... گردد
بجسمی در نهایم کر ... گردد
نسبت از خون دلها ...
از بس ... گردد
که از قفل ... گردد
از ... گردد
[illegible]

خدنگ غمزه چون از شست ما رها گردد
ز ... بوستان ...
گمان دارم که در زیر فلک ... گردد
در سر چشم ... آواز ... شد
دل عاشق ... از هر چه ماند ... گردد
قضا گویا که افزون میشود راه از آن مشتاقان
مدار ... ز دل ... گردد
شکستن هر کجا رو آورد ... گردد
... سعادت ... از فیض ...
فلک ... گردد خلاف مدعا گردد
مدار ... دل الفت اهل جهان ...
شکستن ... گردد
[illegible]

ز شوق ... جدا گردد
سخن چون در میان آید دو لب از هم جدا گردد
درین گلشن اگر یک غنچه امیدوار گردد
چه حرف ... گردد
لذان ... گندم ... گردد
نفسها چون ... گردد
چراغ دیده ها ... گردد
نماند عقده در کار ... گردد
نشنید ... گردد
بگندم کی رسد ... گردد
مگر در خواب ... گردد
که گردد ... گردد
کلید ... گردد
[illegible]

گر از نقص سوالی [illegible] گردد / گر از وضع ملایم [illegible] گردد
به منت [illegible] / که همچون گوهر غلطان [illegible] گردد
ز دندان و دهان [illegible] / که بیرون [illegible] گردد

درایام تهی دستی [illegible] گردد / ندارد [illegible] گردد
شود [illegible] گردد / که از [illegible] سخت [illegible] گردد
مراد [illegible] / [illegible] گردد
نسیم [illegible] / نفس [illegible] گردد
[illegible] گردد / رسا [illegible] گردد
[illegible] / صدا از کوه [illegible] گردد
[illegible] / نگاه [illegible] گردد
[illegible] / که چون [illegible] گردد
[illegible] گردد / چو [illegible] گردد
[illegible] / مبادا [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
در آن گلشن [illegible] گردد / ز شوق [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] هر چند [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] هر چند [illegible] گردد
[illegible] گردد / [illegible] گردد

[illegible] گردد / عجب [illegible] گردد
مباد [illegible] گردد / که [illegible] گردد
[illegible] / که [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
دهان [illegible] / که [illegible] گردد
مبادا [illegible] گردد / که [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
درایام تهی دستی [illegible] گردد / ندارد [illegible] گردد
[illegible] / دم [illegible] گردد
[illegible] / که هر [illegible] گردد
[illegible] گردد / چو [illegible] گردد
دلم چون [illegible] / که [illegible] گردد
بود [illegible] / اگر [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
تو [illegible] گردد / [illegible] گردد
[illegible] / [illegible] گردد
دل [illegible] / [illegible] گردد
رسد هر کس [illegible] گردد / [illegible] گردد
به محفل [illegible] گردد / [illegible] گردد

ز بس تهی ز اهل درستی جهان تیغ گردد
فلک بسیار بگردید و نشد کار دل ما حل
مرا نه جای رفیق و نه قیمت گم گردد
ترقی و تنزل ما به استعداد برگردد
ز دور آسمان تا کار ما آسان نگردد
دگرگون گر شود چرخ فتنه گردد
مراد دور از دل ما در غم
ببر کشتن بجا ما گذار
از رشته فتح امید نیست کار ما
ز سنگی قیمت سوزن همی

بس فروغ لب یار شیرین گردد
توانگر زنده بود تنگ چشمان را
اگر به مطلب در حرم دیده تر را
نگاهم از سر مژگان بجنگد زار
ز شرم چشم تو ما داغ جگر گردد
دل رمیده نکرد قرار در جایی
من خود دلی ز فرقه مهربان
ز بس که آتش فراق
تا ز شب گشت داغ تمام رفت

همیشه تیغ تو را تیغ ما جا کم گردد
گلستان می‌شود عالم اگر گلچین گردد
کم قدر گوهر اگر گرد نمی گستر گردد
از آن باید که مرد شمع آتش شعله ور گردد
جهان خواهم که در گردد فلک خواهم
جهان پر دانه گردد آسیای گردون
الهی خانه اسباب
کم حکمش بود طالع عشاق
مگر دوران دگر آید و شمع دگر
نشنید قطع چون سکین

ز آب آتش یاقوت شعله ور گردد
کم حرص شود ز حرص بار دگر گردد
سرشک تیره بر دو چشم تر گردد
چنین بود چو پروبال مرغ تر گردد
رسیده چو چند لب تو تر گردد
چو بود دیده به هر جا رسید برگردد
بلند تر چو شود مرد کم تر گردد
بان رسیده که با ماه همسفر گردد
این چه زور است کاسه سر گردد

آب خورد از خاک ازان تر گردد
خار بر راه ما هست پا نداره فلک

حسن در هر نفس عالم دگر گردد
تازه بر شود از گریه بر آب
بر دل گر سر اگر دست کند ازین لطف
هر که با جنگ شد از فلک سخن
سر بنه بر خط فرمان تا
بشنو از من یار مرا رسم چون خواهم
ز بهر دام گرفتار
در وطن هر که کند میل
انقلاب نعم اما جهان نخواهم
سنگ هست از هر سو ما چاره
هر که از سنگدلان قفس
تو به بود اوس

رخ چهره تو که داغدار گردد
زمین هست دو ما نمی‌توان کردید
رنگ طفل گلچین که از گل دار
خضار زنی قل غنچه

گره دل شود از قطره که گوهر گردد
جای رحمت بر آنکس که توانگر گردد

نسیم ورق لاله و گل بر گردد
نامه شوق اگر بال کبوتر گردد
چون صدف آبله دست تو گوهر گردد
رشته شیرازه جمعیت گوهر گردد
نیست ممکن که لعبت تیغ دودم
شانه ما چند دران زلف
جای رحمت بر آنکس که توانگر گردد
قطره در ازل که گوهر گردد
شاید این طالع برگشته من برگردد
برگرد ز تو گرد راه
ز آب یاقوت
دو ازین شم مکر

نسیم سوخته تن لاله زار برگردد
خوشا کسی که ازین روزگار برگردد
نگاهم تا سر گل
جان ز دل از دلم



جاده سرمه جشنش کشم در دشت اگر هما
مرا بیمار دار بیمار چشم بیمار آهوان داند
گفته بودی که ز روی تو نظر دوزیم
نیست تن نیست نگه کوه تقاضا چرا

روان

بر آرم چون سر از خجلت میان جانه
ندارم این گمان گر گشتم دلگیر گردد
از این بر گشته بختی های طالع سخت تر ترسم
سنان نیست در ما سر آسمان آمیزم
مکن ای نقره نین بدین کس ایک الفت نگاه دار آن
کند ارست بهست از بر این قصور نگاه جسم
هر سو زلف او افکند شوکت آسمان

بس هر چند سوزم و داغ خسته تر گردد
ملاقات قربت کرده ام نقد یکی چشم اکرام
سر امانت با فغان آید در دل زم

که گمان خداست ز خطای خشم تو ز اهل
وار از گردش این فلک بد حیات آسمان نشد
خال از زمین خط انتقام گردد

صدایم چون نگه خاموش از کهسار گردد
مسیحا از سر بالین من بیمار گردد
هست فرمان تو در دین نگه بر گردد
هر یسه بخت بجا برکت دیگر بر گردد

که از دور آسمان سیلاب گرد آلود گردد
که از نکهت جانها هم شمشیر گردد
که آهم سوی گردون گر رود چون تیر گردد
که ناگه خود درون صورت نیم تصویر گردد
گرانم بالا خدنگ نسیم نگاه بان دراز گردد
که ناگه از درون صورت سیاه تصویر گردد
دلم بیزار و دارد خون فسون زیر در بر گردد

دیوانه که از جوش گل پر رود بر گردد
ندانستم که این راه از دو دنیا دور تر گردد
اگر چون سایه کس بلکه خطا آمد همنفس گردد

نور خورشید که منکشف به باطل گردد
ندارند انس اسامی که خدا را ز دل خون گردد
چون مور ز بر و ز آسمان عرش به نام بر گردد

در کشور قناعت شام است صبح کعبه
دارد گمان هر جز عین الکمال آه جهد
تو سعی کن که دل تو حلاوه ز رنج گردد
ز حد خواستن بود که هر باری بگذارد
نیست بی بوده در این شهر به دنیا گر

ادب با هر که سازی منزل آن اهل آسمان گردد
به بیگانه هر که بنشیند ز دامن آمیخته گردد
ز پی گوشی زبان کسی را وبال دین و جان گردد
تو بشنود و منصور و دست گردد

چشم شوخ تو که رهزن مژگان گردد
چه کشی تیغ رخساره نگارنگ لب خط
نخل قد تو باغی که چراغان گردد
مشوق فاختگان لب خط آزادی سرو
نفس گرکش چه حاصل است نفرین گردد
میدرد سر بخود بیشتر از برده او
دردی تو بر عجب درد دردی خوش عالم قیمت
آه مظلوم اثر در دل ظالم نکند
مرده اما نه زنده رفیق گردد

صبح محراب تا ریک از فلک شام گردد
نخوت تو که دارست چون تمام گردد
گر دل چو بیابان شد از نفس جانم گردد
کو ز لیست که بوسه در حرم گردد
سفر ای مطرب الحذر می باید کرد

اگر انگشت بیار ز خشم نگهدار زبان گردد
نشنید با دیدار آن هر کس مکان بد گمان گردد
سخن کز بر زبان نگهبان اگر ابتلا گردد
خانه آتش که ویرانی گردد

دو جهانی فتنه بهم دست و گریبان گردد
کافرست بی که از تیغ مسلمان گردد
سرو در زیر پا هزار جنت پنهان گردد
در دریا چمن که نهال تو خرامان گردد
سگ دیوانه محالست نگهبان گردد
هر که با کم ز خود دست و گریبان گردد
که اگر بار ستانند دو چندان گردد
در سینه خانه بجای دود نمایان گردد
سیره رنگین چون شد از شاخ نمایان گردد

پاک طینت نشود غافل از کاوش
کاکل چند بگردد تابان زرد
شادم از ضعف که در کوی تو چون گل نشوم
ندارد دست کسی تا به تمیز قاتلم

ماند یکی در طلبش حضور همین گردد
کند معشوق تماشای تو ... کامل

حلاوت لبش از خط ... لب ...
بر آسمان ... جای چون کند ...

نگاه هم بسکه به روی تو ... گردد
گل آرام گردد دل ... خوش
گر چنین خون دل ... طره ... گردد
همچو ... برای تو ... بعد ...
تیغ تو چون ... خشم ... پرده ...
... گردد ... افراخته اند
از جوان حرص ... سالها
سواد دیده ... مردم تو بودی ...

سینه چون کینه شود کاغذ قرآن گردد
بر خود بکند ارش که پریشان گردد
نقد ... غبارم که ... گردد
نقش ... همه ... وادی کمان گردد

این چراغ از نفس ... روشن گردد
گر چون پروانه ... چراغ انجمن گردد

ندیده ... کسی ... انگشتن گردد
ز ضعف ... تا ... گردد

بر راه دیده ... عنکب ... آهنش گردد
که نقش ... از ... گردد
شانه ... از زلف ... گردد
گر گران ... دل زلف ... گردد
رنگ ... لب ... تمکین گردد
تا چون ... تیغ تو ... گردد
خار چون ... گردد
که این ویرانه ... گردد

ملامت سر ... شد چو گردد
صدف ... سکندر ...
... قطره ... گردد
با سخن ... ناز ...
سر ... حق ... سینه
با ... گشاید ...
جا ... سایه ... دو ...

از ... حق را ... از
مار ... عداوت ...

گل کار دل ... گردد
چو خندان ... از طرف گلشن

... از ... گردد
طریق ... لیل

هر که ... از چشم تو ... ایدم

از ... گردد

شراب ... گردد
که جلوه ... گردد
این ... گردد
... از ... گردد
گر ... گردد

رخسار دم ... گردد

تا منفعل ... گردد
مار ... رسیده ... گردد

چو سیماب از ... گردد
گلستان ... گردد

ره ... از آواز ... گردد
دور ... منزل ...

... ماه رمضان ... گردد

تا آب ... این ... گردد

ندامت

... بیدل ...

آئین دستگیری ز استغنا بیاید
مرا از بیکسی کوتاه شوکت

شبی رفتی که باز شهر اک گردد
ز موج جوی چمن شرحی کند سرو گلستان

آزاده همرهی کس نمی گردد
خساره گلرنگ تو هر دم بهوا منت
دل مطلب از کوی تو ما یوس نگردد
مقصود دل از طرف حرم نسیم روح اوست
دل سخت چو گردید نصیحت نبرد

که سر بر آورد ز خجلت گناه قیامت
برابر کهربا رحم خسته نگردد
نتوان رکینه پاک شد از تو به خشکی
روزی میخانه ز مطلب آید

خانه صاحب دولت رسنجی میگردد
بخبر راه تو سنگ فش ره روزرا
بچشم کوته نظران حلقه بیرون درست

شاخی که بر فوتی شدی دیگر عطا گردد
خاری پای استغنا نگردد

کسی چگونه از این ماجرا کباب گردد
که سپند ان قد موزون شرم آب نمیگردد

خاصیت سرو است که پیوند نگردد
خیال چشم گران خواب تو بیمار نگردد
اینست که رنگ از رخ ما محو نگردد
پروانه نگرد سر فانوس نگردد
سنگ از قدم را هر والان نفس نگردد

حجاب رحمت اگر برده نما نگردد
تا دل نشود آب سخن پخته نگردد
تا از عرق شرم بدن شسته نگردد
درویش اگر برود در هر خانه نگردد

این در از ما شسته پاکی کند آمیگردد
نرمی ز راه خاکی کف پا میگردد
دزد آن سرو روان ز هر جا میگردد

در تماشای تو ای قافله سالار بهار
بی رضایت نتوان شهره آفاق شدن
دل محابا زدلدار شود دیده گروان
کس ندیدیم بهموار ز چرخ زر فلک

بدیده آب گهر از آفتاب میگردد
رخ خط نشد دل سخت تو مهربان فسانه
زخش زیاده گلرنگ خون بر افروزد
برآرد عاقبت غم نگردد باغ زبال
عرق نکرد و نر روشن ز سیاه حجاب محبت
حجاب عاشق و معشوق بوده محبت
همانکه در طلبش رفته از خود بیرون
ز جهره تو نظرها پر آب میگردد
برور کار زجه اند از کا محجوب زر را
اگر بلب رسنه رشته مهر برداری
حجاب عشق گر رفت چشم ها
کمین عزیز خون زند سنگ شیشه
مرا اندیده من اخلاط لار منت

تبسم با غلامان روان غنچه را میگردد

گل جدا ز جدا ز رنگ جدا میگردد
موج لاغر تو انگشت نما میگردد
بر طرف قبله ما قبله نما میگردد
گوشه این سکه همیشه بیا میگردد

ملا از نظاره نو اب میگردد
بچشم اند زمین دود آب میگردد
بچشم حلقه از زلف آب میگردد
نه آسیا که بجنبش شتاب میگردد
ستاره محو درین آفتاب میگردد
کمان چو رخت نهم ما نقاب میگردد
درون خلوت دل بی نقاب میگردد
ز آتش تو جگرها کباب میگردد
کرامت دعا دل شب مستجاب میگردد
ز رنگ باده دو عالم خراب میگردد
وگر نه دلربا حجاب میگردد
که جانها ز نفس خوش حساب میگردد
خیا نکه چشم کرم خواب میگردد

ز شبنم درد دمان گل گرد گلاب میگردد

بچشم از شوق دیوار نرگس با نظاره محو شد
کمند دیدنش در دیده آن سیلاب میگردد

خیال از رباید باده بوی گشته لعل شرف
که گر از هم کشایم دیده گرداب میگردد

که از عقل بوده آید قطع تن داده
ره منفعت اینجا بهره سیراب میگردد

خجالت آلت برده کو در آتش گردد
که شمع از زر تو آتش سیماب میگردد

انگشت انگه در بزم وصال آرزو
نگاهم در نظر از دور آواره میگردد

هر سر نشن گرد اهل نشاط آمد
قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد

که ای جان شکر ... درون ...
که رشک چون پاسبان گرد چشم خوابیده میگردد

... در کار تو آسمان ...
ز محمل هر نگاه ... خواب میگردد

چو حرف فتنه انگیزی که از دل برزند
چو بد طینت طریقه میکند ... میگردد

سهم از فلک کار ساغر ... بمست میگردد
که چون ما آب ... آسیای دست میگردد

فسانه کهنه که ... نیست
سنگ ... در دست میگردد

خیال خال او ... تو ... میگردد
تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

نوازش ... منصور از تهی مغزست
صدا از کاسه خالی بلند میگردد

سفر کستاخ ز روی ... مشک او بود میگردد
که خال او در خط ... میگردد

... چون قند ...
که از خود هر که خالی شود ... میگردد

چرا مهر خود ... دارم
که روشن خانه ... میگردد

... در ... چشم ...
زمین ... چشم ... میگردد

لعل ... ستاره ...
دل هر کس ... میگردد

رسد ما از جگر آنکه بدل با تو میگردد
شنو از خاک ... بهار ...

درین محنت سرا ... میگردد
تو گر ... دل با تو میگردد

هوای زلف او ... دارد ...
چو خوناب ... آتش دود میگردد

نمود ... گردن ... میگردد
که بود هر دو عالم در رم تا تو میگردد

هر ... سرمایه دنیا و دین با تو میگردد
چو فانوس خیال ... میگردد

روان ... عالم ... میگردد
... خاک ... میگردد

خیال خاک نهان افتاده ...
گر عکسم ... در آب گرداب میگردد

عدو هر چند ... دگر از ...
مدار ... از ... توحید میگردد

زبان ... هم ... میگردد
غبار خاطر آخر در میان ... میگردد

سودای ... لحظه دل ...
که کس ... از هوا ... میگردد

خراشش ... دل
که دشمن در دل ... میگردد

... دوستان ... اختلاط ...
در آمد چون ... دیده ... میگردد

بچشم کم ... کدورت ... میگردد
ز راه اختلاط دون ... میگردد

ز شهرت ... گر ...
گر روشن شمع ... میگردد

ندارد ... غفلت ... میگردد
ره خوابیده ... میگردد

ندارد ... شربت ...
عرق ... آگاه ...

زبان ... مراد ... عاقل
... آب ... میگردد

حذر ... ز اتفاق ...
که چون ... هم ... میگردد

دلیل ... دلی در ...
... ... میگردد

... ۱۵

غزل

درستی یا نکاره را عذر خواهست چون
کجا با بال غفلت هر که شد هشیار میگردد
نگوز از محبت باطل تسخیری نباشد
ز عکس زلف او در دیده خونبار میترسم
ز طوف کعبه غفلت خیزد گمراهی کند حاصل
رهی بیناشد از دل لیلی میکند گر لا
به سیری آرزو و تنهایی چون دو متغافل

اگر مردن نباشد زنده بیدار گوار میگردد
ره خوابید پی از زیبا ره میگردد
فسون و تیغ زر و دست ای بیکار میگردد
که مو در آب چون بسیار باند مار میگردد
نیا ناهمواره ناهموار میگردد
اگر آید غباری در جهان دیوار میگردد
نجات میکنند ندمت جوی پشیمان میگردد

براه خط از لب مسکن او گردد شیر
دهقان نسخی زار دست چون منظور
نغان که آدمی از نسب پای چه آگاه

زیاده تر ز آن نهان آشکار میگردد
که چون بلند شود حرف دار میگردد
رود بشانه نسیم قرار میگردد

دولت حسن خط زیر و زبر میگردد
ز نظر منت بر آهی یوسف دارد
با زرگان نتوان کرد درشتی هر ز
هم نشین چه عبارت حکر داران را
کار بهتر کرد انوار کم تر میگردد
منه انگشت بکف زرگان زنهار
عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب
عرق سعی محالست بکار سر آب

این ورق از نفس کو خشم تر میگردد
هر نگاهی که رخسار تو تر میگردد
هرچه بر کوه بکوبی شرر میگردد
حرارت از با فسرده تیغ تیز میگردد
لخت چون شد گره قطره گهر میگردد
تیز بر جوع شود از کم تر میگردد
گر بروی تو نگه نور نظر میگردد
ابر را آبله دست گهر میگردد

نگه بود قربت شبهای نتوان کرد

ز خط هشیار رکیان کس محمود میگردد
ز راه آتش بی نیز تند دم آن کمالی از او
جهان چو بابی آبرو است خاک شد از ایال
سر و آزادان شستی گر که هم از موری
نیاز احسان از دست سرون مرد جست
تعلق ترا بگونه بیرون کن فکر غرانه دل

زاهد و زاهد حسن از تکرار میگردد
فنا ز مرگ کوتاه از تقوی سلطان
مدار دکمانی چون محبت عالم ابال استقلال
بیزار قطره بر احسان کند در هم لقو
بار ام فلک نیست که خواهد از سر درتن
تمام اهل عالم بر لب صحرا داده متحد
دلش یا من کبری صاف دکی همراه تا جان

چگونه سوز از نزدیم مار میگردد
ورق کرد است نامه نگاه دارد
قیامت زیر اگر گردد غبار خط در خسارش

قوت سیق است جور میگردد

نمک بهوش نشد از دوری بر روز میگردد
جو جرم فرستی کاینکه از آتش کمان نم تر سوز میگردد
بی فغفور آخر کار فغفور میگردد
در این مهمانسرا هم کاسه فغفور میگردد
عصا کش پرده در لقانه بای کور میگردد
گرچه این خانه غافل تو معمور میگردد

که چون مطلع بلند افتد بالا میگردد
پرو بال عقاب آخر نصیب رستخیز
که جوان از عمر در بستان نادر پیر میگردد
غبار خاکساری عاقبت اکسیر میگردد
کلاه گر خاک زمین رود نشان تیر میگردد
همین دیوانه در خانه زنجیر میگردد
بلی فولاد دام آینه هم شمشیر میگردد

کفی که بر کف در راه میگردد
به انجام محبت معنی از آغاز میگردد
که بیدار چشم از خواب میگردد

کشد از همصحبتان آزار طبع پر هوا
بخاموشی لذت از نی تکلم زود گیر

ز آب دیده من بید مجنون سبز می‌گردد
ز بس خجلت کشید آهو ز بی‌تابی
ز بان بی دلی تماشا دل زبان دارد
ز دل تنگ اگر نالهٔ چنین در آرد
از صحبت کاملان بود اگر حاجت

ز صحبتی کامل شود خاموش می‌گردد
کند بیدار ادیب [illegible] را ز ...
سواد منزل آواز جرس [illegible]
حفظ بسیار دارد در کلشن هم آواز دشمن

ز خط بند است تمام حسنت سیاه دل [illegible] می‌گردد
نگردد حرص ... به تحقیق
خطش آیینه ز روی [illegible] نظر
مخمور چون ... و ... [illegible]
ز ... [illegible] ... دیگر ... می‌گردد
مرا دردیست ... دارد ... می‌گردد

نفس چون همدم [illegible] آواز می‌گردد
پس از مردن عنادم ... آواز می‌گردد

بجای غنچه دلها ... چون سبز می‌گردد
دائم حضرتش مردمان چون [illegible] می‌گردد
چو کند خاکم که در اندر ... سبز می‌گردد
آخر از ... خولاد جرس می‌گردد
چون که همواره ... با ... نفس می‌گردد

گره چون از زبان غنچه دانشور ... می‌گردد
کلوخ از استعداد ... کاران ... می‌گردد
رسد هر کس بمعراج سخن خاموش می‌گردد
ز سنگ غافل ... شور بهار چون ... می‌گردد

چه دانستم که این چند ... ز ... می‌گردد
چه بند در سنگ این ... فلاخن
که بهانه ... هر ... خویش
چو ... جبل ... [illegible] می‌گردد
چو ... اسباب ... خویش می‌گردد
فلک ... دلی ... [illegible] می‌گردد

محو از نعمت ... از ... چشمان
رخ خط شد خار خار دلربا ... افزود

بود مهر خموشی ... مهر ... مغز
هر سنگ ... رو دیده ... گردون
بود ز جانوران باک ... زنده بود
هشی ... از ... نفس ... عاقل

ز حسن ... خجلت نوبهار ... ازرا
تو ... که ... سخن ... رخش
چرا اندیشم ... که ... رحمت ... زود
نگین کنده دست ... قفا ... بستم
ز دست ... سنگ ... می‌گردد
ز کثرت ... عاشق ... صاف ... را
نگین هم چو مهر ... زند دارم انتظار
... ز ... نمک دارد

... سلام ... می‌گردد
... قسمت ... از طالع
... دل ... می‌گردد

گر این غربال سرگردان ... حرص ... می‌گردد
که حرص ... کل ... دامن ... می‌گردد

سخن از لب ... نهان ... چاک می‌گردد
گهر چون ... خاک می‌گردد
بغیر نفس که چون مرد پاک می‌گردد
که آتش ... از ... خاشاک می‌گردد

که تا ... گلشن ... آید ... رنگ می‌گردد
قدم تا ... نقش قدم ... سنگ می‌گردد
بدریا سیل چون پیوسته ... یک می‌گردد
که آخر نام ... مجنون ... سنگ می‌گردد
... کف ... سنگ ... می‌گردد
ز ... عکس بر آیینه ... سنگ می‌گردد
که هر کس ... نام ... خوشحال می‌گردد
... حلال می‌گردد

کلام هر که ... فلک ... کام می‌گردد
هنر هر کس که دارد در جهان ... می‌گردد
... مرسد ... نشان ... می‌گردد

... می‌گردد
... می‌گردد

ابلک ... [illegible]

سراپا بسکه منور شد ز چشم سیاه نرگس
فلک ز حسرت نگاهم به دیدن اندامش نمیکرد
ز شوخی چشم او عاشقان بخواب نیافتند
نترسد دل که از شیوه نگاهم میگردد
توان صیدی که چون چشم غبار آورده از آهوی وفات
مروت نیست چند [illegible] کمال [illegible] روان
مرا شرم محبت بسکه دارد دور از وصلش
گمان نشانسان [illegible] شکست
تو هنگام عصب ای مایه جان احتیاج
بچشم کم مکن گناه اندک خوبش تن نیست

تنی کز ندیم روان گل [illegible] میگردد
عکس تو خواب راحت کی [illegible] میگردد
ز روز باده با ساقی ملاقات میگردد
نگین دل کنده کی گردد تمام میگردد
ز خاک نیا با چشم داغ میگردد
ز خط صبح تا گوش [illegible] میگردد
سخن گر روز و گود من دم [illegible]
خم بشراب [illegible] تمام میگردد
بود سوزان چو آتش [illegible] میگردد
که هرچه خورد دشنام عطش میگردد

ادم [illegible] میگردد
خواب [illegible] وقت سحر کاران میگردد
ببر از [illegible] میگردد
کاین جستجو [illegible] میگردد
نفس سحر [illegible] میگردد
[illegible] روز جهان میگردد
[illegible] میگردد
خوابی که وقت سحر کاران میگردد
[illegible] میگردد
چون قلم [illegible] جهان میگردد
[illegible] کنت کمان میگردد
[illegible] حسرت مرهمان میگردد
[illegible] نمایان نعمت ما

چون نگین نشاند [illegible] خون
در چمن از هوس بوسه لعل لب تو
رنگ [illegible] بهار میگردد
نگردد اشک [illegible] میگردد
چه آرام لطیف [illegible] میگردد
دل یاقوت [illegible] میگردد
تو گر [illegible] میگردد
اگرچه نیست [illegible]

[illegible] میگردد
[illegible]
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد

دیگری [illegible] از دولت [illegible] میگردد
غنچه را آب [illegible] میگردد
خنده گل [illegible] میگردد
که آب [illegible] میگردد
نفس [illegible] میگردد
قلم [illegible] میگردد
[illegible] میگردد
دل [illegible] میگردد
که روز [illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible]
مژده [illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد
[illegible] میگردد

زبان و دل سخنور آنچه چون لب فیروزان
برنگم از فروغ داغ دل چون لاله میکردد
نگاهت تیز ... سرانکار ... میکردد
نیفتد بر توی سیاه اگر از شمع رخسارت
نظر از خط سبزت هر که افتاد میکردد سیرابی
سراسر ... حجالات
مجو لطف ... زاهد بعد مردن هم
رود چون نام جانان بر زبان ... میکردم
ندارد جام ... احتیاج گردش ساقی

نماند تا موافق ... سخن ... میکردد
نفس هر که نسیم چون ... میکردد
ز ... مباید فروتنی ... میکردد
نکرد و ... چون ... میکردد
نکرد اتش ... هندو ... میکردد
نکرد ... عشقبازم کل ... میکردد
کر خاک ... نشود ... میکردد
بزم حال ... چون ... میکردد
ز نور خویش چون خورشید ... میکردد

خط از چون ... آن ... کافر میکردد
عنب آن ... آب ... میکردد
زان از ... عصیان ... میکردد
دل عاشق ... در ... میکردد
نفس ... میکند اجر ... خو
چه بروا ... معمور از طوفان
ز ... آن لب ... نماند ...
نکرد ... میکردد
نباید ... طلعان جوهر ...

زبان ... ز جوهر میکردد
... آسمانی ... میکردد
نکردد ... مشتاق ... میکردد
کر از ... آب ... کوهر میکردد
ز ... تغافل ... میکردد
ز در ... خورشید ... میکردد
نکرد خواهد ... ساغر میکردد
کس ... ز کردد ... میکردد
ز آب خود ... میکردد

که کدورت ... صفا ... میکردد
دعا از ... جا ... عطا
... که چون ... میآرد
از نظر یار خط سبز شود ... جمن

ز جا ... چراغ ... میکردد
که ... میکردد
با ... میکردد
آدمی ... میکردد

دلیل ... راه ... کا
ز ... دارد
... دل ...
اگر نه ... فتاد ...

که هر که ... راه ... میکردد
... نشود ... میکردد
... آتش ... میکردد
کسی که ... راه ... میکردد

تا نشد از تغافل ... میکردد
عنبر ... خون ...
از نعمت ... قسمت نشود افزون
کوتاه نشود از خط دست ستم ...

... که ... میکردد
... قطره آب ... میکردد
آب ... دریا ... میکردد
خوابیده ... بیدار میکردد

خرد آسوده ... محبت ... میکردد
تو از ... دلی ...
... خاطر ...

کسی ... میکردد
که ... سکندر ... میکردد
ز ... میکردد

ز ... دل ...
دلی ... دست ... میکردد

... ورای ... نغول
... دعا ...

بامید ... سلامی

به امیدی بر بلندی نهالی را رسانیدم
یک طالع که ما را حسن از جیب قضا آرد
گریزی نیست از خانه عصیان بر ارجمند را
غلطکار ... حق را از زبان و دل ...

دو الستم کرد و خجر بار دل حاصل میکند
که رزق ... از عقده مشکل میکند
که بهار ... را او کان خود ... میکند
دو ... تا ... حاصل میکند

ز خواری و مذلت نیست پروا کاین ...
نشد هر گز فلک گردید و در میان ...
کند رنگین رخ گل در چمن ...
عزیزان ماه کنعان ...
وهد فیض ... از ... دیگر

گر سند بر جیب ... کند
اگر چون غنچه ... شناعت دو دل ... گردد
تو گر دست از ستم کوته کنی ...
فنون عشق ... که چشم کار روان ...
کند گوهر سخن را چون صدف ... دهان ...

بود ... رخ ... آلود
قفا ... و ... عشق کرده ام قبول
... دلدار ... برد ... اند
... از ... میکند
فروغ دولت ... ز ... قیمت
هوا ... یار گرفت و گوهر داد
عذاری دارد از خط عارض ...
... روشن ... دست ...
الف ... علم ... ماند ...

کسی ... آب ... گرم ... میکند
دو کار ... خانه ... همراه ... میکند
۲ نخستین آنکه ... ساکت ... میکند
... میکند
گو هر گز چراغ ... میکند
بلند ... ممنون ... میکند
مقصود جمع ساز ... صورت ... میکند
... تا ... نور ... میکند
دو ما ... رشته ... میکند

... از معلت ... دکان ...
... آینه ... دانم ...
... که ما ... زراه ... نهاد
... معموری آن خانه ... نیست
... سنگ ... دل ... از ...
اگر ... تو آینه را ... پرواز

رنگ غنچه ... ناخن ... گره ... بند د
... که ... بند د
که گر ... چو کوه ... بند د
از ... سمند تو ... بال ... بند د
که آب ... گره ... خار ... بند د
دیگر که آب ... جویبار ... بند د

عاقلان ... صبر ... جا
... ز ... نیست

چو ... صید ... ادم ... گردد
که گر ... میدد

... ... میدد
... نیست ... میدد
... جوار ... مست
... گلشن
... علم ... آباد

که هر جا هست ... میبندد
مدار با هر ... نشسته ... بندد
که معموری جهان ... خنده
چو من خندم چمن ... خنده
... که ... بادارد

زعول دل ... چمن خنداند
صبح ... خنده

که دست ... خنداند
همچو ... خنده

سینه را ... مبارد

عشق آید دل را ... مبارد

عالم ز خجلت است ز نقش تو بوده گو
نه چو نثر ز درس نقش منشا کلفت گردد
هر سری اشک ندامت بسکی که میاید
خون شش رنگ ز اعضای خسته رخ خرد
ز استغنا و دگر ز خشم از اسیری تو خشم

درخت دوستی نشان که کام دل بار آرد
بمردن کم نگردد آتش دل بیقرار از
گر از رنگ تعلق ساده گردی بر بلی

خط سیه مباد از آن خال سر بر آرد
خالت ز خط مشکین دست دگر بر آرد
تو خود چون بوی مشتاقان نخواهی آمدن بازم

سخن معانی نو معانی تو سر برون آرد
خزان دهن که از دو خنده برون آرد
عجب دارم که بس از موج آتش سنگ رسد آنجا
فلک میکرد آنچه ازین بخندد نخب نمو
فرو خورد آتش خصم سنگ سر اگر هر جا ری
به پای هر کو ز کوتاه بر شکند خاری

راه من ز راه آید از در امید آرد
گر در او ز حرکت موج هوا آید
کمر ز خنجر گمان درکناری آرد
سینه مادرگ جو بر تو چون نفس بت آرد
نخواهم که مرگ تا مرگان گردد دارد

نهال دشمنی هر کس که رخش منشا آرد
سپید از خاک ما ز سبز آرد شعله بار آرد
بیا لاله بیا چمن خشم الگر خشمی غبار آرد

عمر شش تمام گردد چون بمور بر آرد
هر جنس نمو دو بالا چون بمور بر آرد
گریبان باز کن تا ما دبوی سر جس آرد

کسی از ملک عدم چون سر برون آرد
که دیده لیسته گردد ز خط شکر برون آرد
اگر قاصد ز باهمچون کبوتر بمعدن آرد
که موج آب سیلاز ز رشته چون گوهر
که در دل الکن از خشم اعلا آرد
ز نیستی دیده من چشم نخجر کمان سر برون آرد

روعده تو بیا نبود خشم منتظرم

نگاه او سخن را بر سر گفتار میارد
که از دنیا تا ما بیتاره در نو جهش نو تو قم
سر جمعیت دنیا بلا بسیار میارد
مده چون غنچه خاموشی ز کف گر آهی خواهی
نکو در خواب شیرین مرو بر بوریا

فرو دوی سر کشی از آهنگ من دل بهار آرا
درخت خوش ثمری همچو بید مجنون مینشست
حضور قلب بعد شرط در ادای نماز
دل مجروح شد آسوده صبح از نیاکو تشتش

نی طعام قانع ملال میارد
اگر عرق نگذرد ده دار زر و پیش
مرو از راه سوی ابر نکهت زلف
کرده لم تجربه در عشق نسبی
زمال خود غنی از آنان همه بسته آرد میکند
که دو دم ز رشک خنده زهر چشم خو باران

حکایت گزاف بجواب میارد

خراش هر قدم جان در پی گفتار میارد
دل از داغ درون خشن بار گاز میارد
ز سنگ آسیب می بیند چو نخلی بار آرد
گر آفت بر سر کلهای لطفا میارد
نخوردی بر از آن نخلی که سنگ بار میارد

خاک پای تو باشی من تا ز بار میارد
که پای تا سر شی سجده بار میارد
حضور خلق ترا در نماز میارد
فغان نکنی مرهم کافور آخر نش میارد

چو لاله دل آهی رنگ آل میارد
که تاب شعشعه آن جمال میارد
که سر از کوچه زنجیر برون میارد
عقل لبیار خوبی میارد
زمین زیر دریا سبزه هر گز بر نمارد
که از یاد دام تلخی ز اشک برون نمابد

الحساز ۵۶ گم

بی‌رخت از عرق شرم چهرهٔ تو دم
ستاره‌ام ابم از آن آفتاب میبارد

ابر نظاره بکوی تو تیز میبارد
چشم تا کار کند دیده تر میبارد

فیض از اشک مدامست سبز در ره جنگل
این سحابیست که از دامن تر میبارد

تا من دیدهٔ گریان بچه امید نوم
کس چه داند که بجا چه قدر میبارد

دیده‌ام طالع روی تو و چشم ز خوبی
نظری هست درین ماه دگر میبارد

سایهٔ ابر من و خوبم ز تو گلزار فلک
ابر امشبانه و در جای دگر میبارد

گر نه ظاهر نبود دیدهٔ حیرت زده را
ابر تصویر بصحرای دگر میبارد

یا مگر تند دل است با بل خبر
باد چون تند نبود نخل ثمر میبارد

برق استغنا امن نگو اهل ارای
گر از آتش عاشق در خانهٔ زنبور میبارد

از نگه از ناکی مدار و بر سر خاکی
که از آینه بر خاک سکندر نور میبارد

نمی زلف روان بنحل چشم چون بادام میبارد
حبابش از عرق زان چهرهٔ گلفام میبارد

بعاشق یکند خط فیروزان حسن گستاخ
بباردصبح اگر این ابر از شام میبارد

از دمش عیش دو بالا دارد
سبز آینه تماشا دارد

گر چکد باده ز نسیم [illegible]
غنچهٔ تش قبضهٔ مینا دارد

دم سنجم نوا اعجاز مسیحا دارد
خضر اگر تشنه تیغ تو نو وجا دارد

دل چو روشن شد از دود هوس سر گرداند
غنچه هر زخمش که بچه پروا دارد

هر نفس دست نو در گردن خود می‌بیند
این چه اقبال بلند بخت که مینا دارد

فلک از شکوهٔ سنگدلان آسوده است
خضر از تلخی زهر تاک چه پروا دارد

رهستان در چمن دهر هوا دارانند
سرو از نسبت بالای تو سر بالا دارد

بر دو من تخت ز بخت بی‌یارش زده اند
با قلم نرگس اگر آخر نه دو جا دارد

چاک پیراهن یوسف نبود بیجنبی
خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد

دل روشن چه غم از ظلمت دنیا دارد
سخن از نیز که نقطه چه پروا دارد

چشم بلبل نو از آن صبح شد از پاس می
آسمان شفق آلوده تماشا دارد

که بهار است ز دیدار تو و گاه خزان
در تماشای تو آیینه تماشا دارد

وسعتی هست ز با عالم دلتنگی را
نالهٔ ز کوچه ما راه بدلها دارد

دلی که با تو نشد آشنا گرا دارد
نه آنکسی که ندارد چه آشنا دارد

نبر نکابت [illegible] گریم
که سجده از همه جانب بسر گدا دارد

حصور خواه [illegible]
عبادت همه روی زمین قضا دارد

کجاست عالم [illegible]
ازین خرابه که یک بام و صد هوا دارد

حریص [illegible] و عالم [illegible]
هست آتش تو زند تنها دارد

چمن برای خرام تو فرش گل کرده
برو بباغ که سرو انتظار دارد

بنجم اهل خرد خانهٔ صفا دارد
که از زنگ خویش بوریا دارد

چو سرگرم جای کس در خلوت سرا دارد
نمی جنبد ز جا [illegible] زیر پا دارد

بود نخست سیه را ز خط ... بگفتگو باش ‌ ‌ ز رشک عکس ... سواد نهد جا دارد

کسی که ز جوش لطف ... جوری قضا دارد ‌ ‌ چو آن کسند که سرسبزی ز آب ... دارد

کجا ... او تا نگاه آشنا دارد ‌ ‌ که این گل ... برابر ... نشو و نما دارد

نجات ... که دشمن ... عاقل ‌ ‌ به چو ... خواباند ... دارد

به تیغ ... در روز گار خط ... ‌ ‌ از این تمام ... صبح ... دارد

... صد ... فروغ آن لب لعل از غبار خط ‌ ‌ که ... گوهر ... دارد

... خنده ... غنچه ... دارد ‌ ‌ که چون آینه ... هر ذره ... دارد

تو ... در دل ... آزار ... دارد ‌ ‌ نقد ... دارد

... رو ... ز حکم قضا ... ‌ ‌ چه ... ز جنبش ... دارد

... روزی ... مخور ... ‌ ‌ که ... گرد ... بال هما دارد

... ز ... صعف جا دارد ‌ ‌ که ... آواز ... دارد

بود ... جاده صد کاروان ... ‌ ‌ در ... آواز ... دارد

... آن ... بیم ‌ ‌ که ... تخم گل رنگ ... دارد

... نگاه ... ‌ ‌ ز رنگ ... دارد

... شعر ... ‌ ‌ ز ... دارد

دل عاشق ... انفعال ... ‌ ‌ ... دارد

نخواه ... ‌ ‌ ز گرد ... آسیا دارد

بود ... افتادن ‌ ‌ ... دارد

... آن ... ‌ ‌ ... یک صدا دارد

... ‌ ‌ ... ز ... دریا ... دارد

گر از خورشید ... در برابر رو نماید ‌ ‌ ... آینه جا دارد

... گلدسته ... رو نما دارد ‌ ‌ ... از دل

... دو ... خود ... دارد ‌ ‌ ... دو ... نقش

ز ... دارد ‌ ‌ چو صبا ... رفت ... دارد

... دارد ‌ ‌ ... غافل

اگر صد حلقه ... زنجیر ... دارد ‌ ‌ ... سگان ... خلاف ...

که ... بال هما دارد ‌ ‌ ... دارد

که ... قضا دارد ‌ ‌ ... غمزه ...

... نظر دارد ‌ ‌ ... نشد

... غربت ... دارد ‌ ‌ دل ... وطن ...

با ... آب بقا دارد ‌ ‌ سکندر ...

... جا دارد ‌ ‌ ... دارد

... هوا دارد ‌ ‌ ... دولت ...

که ... دارد ‌ ‌ ... دولت ...

... موج ... دارد ‌ ‌ ... را

... رفتار ... دارد ‌ ‌ ... ها

... دارد ‌ ‌ ... دل جمع ... داریم

... آینه ... دارد ‌ ‌ دل ... دارد

... نم ...

سرو از شرم فاخته موزون کرد به — نقش سوختگان طرفه اثرها دارد
زلف تنها بدین لذتها دارد نه بدان تا — بر بر سایه این تاک هم انگورها دارد
شگفتن از چمن جان نخواهی خوش علطان — بعهد غنچه خوابی که گل تعبیرها دارد
جهان خشتی ساز من و در لب او روی آسمانش — که خوابم تا نگاهش سر بسته تکبیرها دارد
که از دستی معمار بناست [illegible] — نیابم موج سیل از آفت تعمیرها دارد
مکن لب گزیدن غنچه کردن بوی به رعدل — کلام اثقلت با قوت بس لبش تقریرها دارد
نزاع صلح و وفا جور خشم یار کدام — نگاه گوشه چشم احتمالها دارد

چشم هر کار تو در پرده بیانها دارد — در تبسم لب جانبخش تو جانها دارد
نه همین پرده دل از تو زبان حاجت — ماه رخسار تو هر گوشه کنانها دارد
خم ابروی تو غافل نشود از دلها — گر نگاهدار توجه نشانها دارد
چون چه صید ز تیر تو که اجل [illegible] — قدر اندازه نگاه تو کمانها دارد

دارد اگر صفای دل از شراب دارد — روشن تر است شبنم گاهی که آب دارد
از دل خط نگردد مژگان کج نهفت — با آنکه زلف او رخ تب [illegible] دارد
همیشه [illegible] بوی [illegible] — از اغیار گرفته این رکاب دارد
شرم و حجاب [illegible] — خوی خوردن [illegible] آب دارد
در [illegible] نگیرد [illegible] آرام — در اشتباه فعلش ابری که آب دارد
زان چشم [illegible] دل — رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد
از فقر [illegible] گردد [illegible] — سعادت [illegible] خراب دارد

تیغ زبان دعوی برهان جبل بیابد — صحرا ز خنک [illegible] موج سراب دارد
که دیده بی‌تعلیم از گریه خواب دارد — شکل که بسته کرده [illegible] سراب دارد

از عکس چشمش گه تاب دارد — آیینه کلاه در آب دارد
از جا که بیاض کردن [illegible] — صد نقطه آفتاب دارد
خواهد کرد دید کشته در عشق — سیماب حیرت اضطراب دارد
گنجایش یک نگه در او نیست — چشم تو بس که خواب دارد

نبیها انکه جوانان شمع سور [illegible] دارد — رگ دشمن گر خشم او هم از [illegible] دارد
بدر [illegible] کوه [illegible] دارد — که هر [illegible] احوال [illegible] دارد
کشته از بسکه عزیز است بر او آن کرد — عاشق از [illegible] شفاعت دارد
همه کس از دل و جان تحت خاتم [illegible] — خاک [illegible] شوکت دارد
راه دل کم نشود آتش افروخته است — صبر گم گشته [illegible] حیرت دارد
ای همار [illegible] سرو [illegible] تکیه — سایه بال تو [illegible] دارد

کیمیا ان جهان کرد کدورت دارد — کس [illegible] که [illegible] صورت دارد
همه کو [illegible] مانند [illegible] — باید از آیینه پرسید چه صورت دارد
زان [illegible] نقص انکار [illegible] — که [illegible] نوبت دارد
نکته چون بیدل جمع [illegible] — هر که [illegible] کمان [illegible] دارد

جسم آینه از ذکر دوارد / نگاهم کار آه از دود دارد
وحدت آن که گرد و هموار مطلب / از کثرت این بیابان بیت و عقده دارد
ندارد هر که عیبی دیگری را نبیند / نظر هر کس در این آینه بر نقص خود دارد
بچشم با نگه شوکت زحیرت می‌نگردد / سراب از تشنه را گویا که سیری در حباب خود دارد
با آتش دگران خست شکمش نسوزد / قبله داغ بلبل از رو رخ خود دارد

دشت زخار نگار دارد / در عالم خسته آن بهار دارد
مژه آن دشت که گرد آلود / تا کرا باز در نظر دارد
ترک سر زیر آن دستار / صندل عنبر در سر دارد
بدو عالم نفس نگنجد / یار ما عالم دگر دارد

خط سیاه کیفیت لب آلود / شراب چون شد ز سبزه دلکش بود
با تو نشستم و رسوا شدم ندانستم / که همنشینی خورشید درد سر دارد
قبا که از رنگ خاکستر [illegible] / ز آه سینه که نفس دل خطر دارد
از محبوب و عاشق دلت در رنج بود / که در تنگی این قصه بال و پر دارد
رسیده خواهم از هر جهت در عالم / تعبیر یار که او عالم دگر دارد

عروج تندی دولت دل پر از شرر دارد / نگاه گستاخ شد هر که راز جان دارد
ز هر روزن چند جا بر دولت منوا بمن / که چون نسیم هوای وقت گشتن خطر دارد
اگر چه دشت ز تاراج دل [illegible] کم دارد / بیابان سبزه از زنگ مادر دگر دارد

اگر چه از جفا دارد نظر بر بینوایی خود / و با مژگان خونریزش نیاز ته دلها خبر دارد
ز نشتر خنده [illegible] خشم خوبان کم نگردد / که گلگون نسبت تلخی اکسیر بادام دارد
همانند [illegible] از آن عیب [illegible] از زخمش / اگر صد نسخه از رخسار او آینه بر دارد
مصور [illegible] بادست و با آتش که نوع افتد / نه نقش و رنگ [illegible] آوازه بر دارد
زبان برگردد و بر روی خود از تیغ و دم / که نبض از فلک پیر [illegible] دارد
از آن جوش [illegible] خود گم گردد / که از معمور آفاق خبر بر سر دارد
کسی دل [illegible] نمایانم / همیشه کاکل و فتنه زیر سر دارد
نمایند [illegible] خود را / ز او در خانه زین هر که می‌بیند جگر دارد
[illegible] را / بیاض گردون [illegible] دگر دارد
[illegible] تحصیل آگاهی / تا از سر [illegible] غافل [illegible] دارد
تنهای قفار از علایق [illegible] / نبیند [illegible] که و این بر جگر دارد
چه تجربت آشنید [illegible] آواز و بلبل / بیازم طالع شهرت که این [illegible] دارد
هزار [illegible] / و هم از بیگانگی [illegible] دارد
شکوفه [illegible] / در خزان [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] تحصیل [illegible] / [illegible] صندل [illegible] دارد
[illegible] / صدف [illegible] دارد
[illegible] / ز جوش خود [illegible] شمع تا با خود [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد

سعادت بود از نسبت من از به عالم | صابر فرق من گوی جهان بر بردارد
تغافلهای مستانه آفت جنون تمهید دارد | سر کرده صید تحیری که چشم از دام بردارد
ز دردسرت احسان دریا ازین بیش | بود نالان چو بحر و گر که حیرتی تب بردارد
حریف بار دو نیا نیست بازوی نوا ها | به بخت پا مگرایی سر کرانه راه بردارد
نبود دل تنگ بر منعم چو پیمانش فرو کرد | سیه تر گردد از ابری که باران غش بردارد
زیر پا خاک هم گریان بود جنسی که من دارم | که بر ز غبارم نتواند تب بردارد
زانو از کس ممنون نگردم که هر سر کوهر | نهد سنت نخود هر کس مرا از خاک بردارد
نجز شکستگی گر کلفت درد الفتی نبود | لبان کرد باد آن که چرخ از خاک بردارد
ز بس کاهیده ام دور از تو هیچ از من نشانی نیست | ز چشم تا نتوانم عکس آگر آینه بردارد
عمر تیر نمیدارد ز دنیا مرد بسر دارد | چه آب از رنگ ننگ خ مرغی که بردارد
بدر گاه اهل کس که از غدر که دم میتواند | نگون نکند این ابر و از چشم بر دارد
ملاهی گر کوند بیدار و از روحی | ۴ از بیدار و آنکه نسب هجران سحر دارد
نمایان گر بشکست سر گرد و بوز نیپا | بود نبهان نسب روشن مولان مهتاب اگر دارد
رنجهای مو دارم از فیض بهار | همان آتش گر رنگ گل شبنم دارد

ز خاک چشمه لطفش نجای خبر دارد | بتعبیر گر روی که از گینه سر دارد
از آن نبهم نظر آن خود دم حباب درنگ | که او به نظر ای جلوه دگر دارد

از خط اسر زنده گر ای انگامه حسن | چو نفس دریا چه غم از خار عبیر دارد
از خط نیز چه بود لب لعل تر ا | چه زبانی موج خنده گهر دارد

نشو بیابان روز حصه گرد ابن | هدف ز بخت کمان کس تیر خطر دارد
نهال سبزه نیارد وجود نیاد بود | ز بر سایه کس گر زبان این ثمر دارد
همچو تمثال بر اسباب جهان نازد به شهر | ز بخت ز آن گرده که نکاهم بر دارد

ز چهره تو نشت آب و تاب بر دارد | ۴ ز جلوه تو نشت حباب دارد
ز خون خلق جهان تیغ عشق او سیراب | که از نشاهده اش زخم ابر دارد
دلا رهی چو بیابان عشق و ز بس | بگو که تا بله پا که آب بر دارد
دل عاشق ز زلف عنبر بر دارد | کجا مظلوم از دامان محشر دارد
تا تیغ کاکل تو بند از دل گرد ظلمت را | گر از آینه جوش مرا دل کشند بر دارد

شیرد و بر من از ما شرف عریانه | بنیه تا آب گهر بار گهر بر دارد

گل نسب بوی به سرکشی ز مهتاب دگر دارد | گهر ز دیده نظم از دولت آب دگر دارد
بیطاقتان سیه به کفطره تنگی مرد ظلم را | ۴ خبر کن گر به مظلوم سیلاب دگر دارد
بهر جلوه سود از شور عشق می بینم | به زیر هر حباب این بحر گرداب دگر دارد

هر ذره از دور سودای دگر دارد | هر قطره از دور دل دریای دگر دارد
جایی که تو ئی جانم را آنجا مکانی آما | تو جای دگر داری او جای دگر دارد
هر دل نتواند زد بنیادی می عشقش | این گوهر یکدانه دریای دگر دارد
من جا بدنیش دارم تو جا بدلم اما | من جای دگر دارم او جای دگر دارد

آن مهر جهان آرا باشد هر جا تا | برون ز همه جا دو هاوای دگر دارد

در ابر فروغ سر بزند به نیمه [illegible] | آن را که نوری در دل بجای دگر دارد

جز ازین خانه دلگیر برون پای نگذارد ۱۵ | اگر عبر از دل آن خانه جهان جای دگر دارد

اگر چه از تماشا گوهر عرف بدست افتد | نظر پوشیدن از دنیا تماشای دگر دارد

نظر بسته دل و زلف شکن کجا افتد | که در هر حلقه دامی تماشای دگر دارد

حسن در خانه زین جلوه دگر دارد | و نگنجانه تمکین جلوه دگر دارد

هر زلف او ندارد دل کم هم سر کار | از چهره و دنیا گوش این شب و در دارد

عجب نباشد اگر آب و نفس نفس است | آزاران غبار که آینه از نفس دارد

نه دمی زنده کند [illegible] | که شمع زنده گاه روشنائی از نفس دارد

چو خوب چشیده نمک [illegible] مردان خدا | هر که بد خورد و شرف مسلمانی کس دارد

سر خوش زنده گاه در شبنه حباب | بر عمر دل نه نبید و هر کس هوس دارد

چو حاصل شب عارف [illegible] از لذت دنیا | کسی چون خواب خوش [illegible] بیدار [illegible] دارد

خوشست خال بهر جا [illegible] | که این ستاره کجا خانه شرف دارد

[illegible] | شراب نخورد که مستی ده نمک دارد

نمک ها هر که خورد [illegible] | نخورد تنها نمک [illegible] دم نمک دارد

نوازش کن [illegible] خال [illegible] لب | که او در کردن حسن [illegible] نمک دارد

هر کس قدری کمال دارد | داد قدر که مال دارد

خیر خمیازه ده [illegible] را [illegible] گل | آخر از شیشه [illegible] پرسید چه در دل دارد

آنکه هر دم سر خوش [illegible] | کیست در بزم [illegible] چه حاصل دارد

می کند هر که نه افتاده ز عالم [illegible] | جاده زان دست [illegible] آغوش [illegible] منزل دارد

بهر [illegible] عالم [illegible] | دستگاهی که کرم [illegible] سایل دارد

دلم [illegible] دل بار [illegible] | شیشه ام سنگ [illegible] دارد

رسید [illegible] | [illegible] دارد

مرا [illegible] | که موج [illegible] از طول امل دارد

یکی [illegible] | [illegible] طول امل دارد

زمرگ خویشتن [illegible] | جوانی و [illegible] بر سر راه عدم دارد

[illegible] | چه خاک [illegible] صحرای عدم دارد

[illegible] | [illegible] خود علم دارد

[illegible] | که [illegible] سبحه [illegible] دارد

[illegible] | که [illegible] دم دارد

[illegible] | ز دست او دل [illegible] دارد

[illegible] دل | خوش حضور [illegible] دارد

[illegible] حرم | [illegible] دارد

[illegible] | [illegible] دارد

سر هر دم [illegible] دارد | هوای [illegible] دارد

دوان لهم

روان کاهیست از بسیاری غم آرام جانم کو
ز تحمل دیده‌ام خواب آبله پا از نشتر دارد

به بوی گلی آشفته دماغم دارد
شد ماوی الفت جگر غم دارد

تنو و جمع مه ابرو نوین گر زلف پریشان
بست تحامی این سلسله داغم دارد

نیست گل گل روی تو چون بر دید اگر نیست
تا که بلبل دلسوخته داغم دارد

عشق چون قسمت هر کس باب سخن بنگرد
لاله داغی زمینان برد که داغم دارد

با تماشا سر خار بدین داغم دارد
خون دل سیل ملاقات با غم دارد

از خوردن و خلک کار به آدم دارد
خوردن نعمت عالم غم عالم دارد

نیست بر چشمه روان بیصبی عیسی را
چشم بیمار تو نازی که به عالم دارد

غرض از باده گر هست چشم یار هم دارد
ز گل گر رنگ مطلوبست آن رخسار هم دارد

نمیدانم نگاه مست تو چرا گردون نگردد
بر تو ای از عجب زلف تار هم دارد

دم عیسی اگر نخواهی آن گفتار هم دارد
رخش آن تو بی که قصد آتش رفتار هم دارد

ز تمکین سرو آزاد با تمکین شد ز گلستانها
قد سرو تو تمکین دارد و رفتار هم دارد

مرا بر ساده لوحیهای حسن خنده می‌آید
که عاشق گشته و چشم بر حسد اغیار هم دارد

نشد از غفلت ارباب دولت کلک ویران
گرانی کله تیغ از رگ رخ اسبان دارد

بهار دولت این باغ مانند گل رعنا
نفید رنگ و دو نگ گشتن از پاخوان دارد

نصیب بیشتر شبه مدار او از خواهان خود کن
گداز و دلسنگ آسمانی آتش که در خواهانی بسیار دارد

ندارد حاصلی غیر از ندامت هر که در دنیا
برنگ حلقه در چشم بر دست تهی دارد

ببستان سرو بکوید شاخ شانه چه در دستان
که نازش بها زبالانشین تهی آسمان دارد

دهان تنگ سبز سخن حباب و دامن خشک
تن نیم داده از کوثر آب روان دارد

بظاهر گرچه با شیرین اعتبار لب تو ز طن
لبان بهم دو شنم در شکر دارد

مرا نازک نهال قصد جان ناتوان دارد
که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

از آن از جبهه خورشید دارم نوبهار دارد
که تا این نشتران پوسته سر سنان دارد

نبیند از دو قسمت خاک سیاری لطف را
نگاه گردش چشم تو گوهر از زبان دارد

من و حسنی که نخل چشم رحم آسمان دارد
کند در لامکان جولان و در دل آسمان دارد

به بزم رفعت از بالا نشستن آرزو داری
تواضع کن که این بام از قدم نردبان دارد

مده ره تیغ در آینه را فتوح پرتو را
ز راه سنگدل با عاشقان پیغام دارد

خدنگش ابر زبال هما کرد نبیداری
که جان از طعمه سازی با نسیل استخوان دارد

میان زاهدان خشک ما اهل دل باشی
نه هر جا استخوانست هم در دل جای دارد

خموشی مرده او در عالم اثر دامان دارد
حصار عافیت دروازه از دو لب دارد

ورا بگذر تا خانه از فیض وجود او
که آزار و هر که ز بی خود خبری گمان دارد

زبان از نجود دنیا چون زبانه داشتم
که ره گم کرده با سر و پای گاز روان دارد

حباب حسن ما که عارفست از خودی دارد
که زنگ در دم خنده گر آتش صبا دارد

غنچه خم زلف آن از تسبیح مرهم باشد برد
نگر زخم زبانی جای تست زخم دهانی دارد

خدا با مرد الطاف این مضمون را با برا
نگر با خنده در دل که هر سخن نهانی دارد

مزاج خوب سنجیدن بود در پرسش مردم
نمک چون زبان آن در دستها زبانی دارد

نشد از رخنه آباد دل هر دم بخود بندی
خوش گهری که تلخ با دوم سامانی دارد

دل خرابش ستم پنهان دارد / ذره سکه در بیابان دارد
دل کی ز دو فناک و که غمناک / یک ستاره دو آسمان دارد
گر هما سایه افکند بر سر / خیمه بر پشت استخوان دارد

مرکز از دایره انگشت فرمان دارد / مور در خانه حکم سلیمان دارد
دل از زلف ندارد غم تنهایی ما / فیض مسیح وطن این نام عزیزان دارد
میبرد پرده خود [illegible] / هر که ما که ز خود [illegible] گریبان دارد
رنگ بر روی سهیل از عرق شرم [illegible] / این چه رنگ است که آن لب خندان دارد
روز ما تیره ز اندیشه فردا [illegible] / خواب ما غم تعبیر پریشان دارد
از نقاب تو جهانی دیده گریان دارد / یک گل از بهار تو چه باران دارد

کناره گیر خطها که گران دارد / ستاره روز دو جای [illegible] پنهان دارد
فروغ بال زمر عاشق این حسن مطلب / که گر همای بود درد استخوان دارد
بجان رسانده مرا داغ [illegible] دیدن / چه دلخوش [illegible] از غم جاودان دارد
نگاه بر که گذار [illegible] / نگاه نیست که تیر کج ز کمان دارد
ز درد خویشتن ندارم خبر [illegible] / که هر چه خبر دل خود بخور زبان دارد
ز غم نبود قلم قصه گر با هم / عجب مدار اگر چاک بر زبان دارد
هوای او ز خیالم نبرد بیرون / قد [illegible] الف جا میان جان دارد
[illegible] قد نو در هر [illegible] دارد / چنانکه جای الف در میان جان دارد
کشید بخت از این سنگدل زبسکه [illegible] / [illegible] بود [illegible] استخوان دارد

نگذارم تو با غبر ندارد کاری / هر چه دارد دمن سوخته خرمن دارد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پرخون [illegible] دارد
[illegible] آمدن و رفتن [illegible] / شکوفه جامه احرام از کفن دارد
بتنگی دهن غنچه ها سخن دارد / [illegible] قبول کجا غنچه این دهن دارد

گره گره دیده در دل صد سخن [illegible] / گره ما و چنین [illegible] سخن دارد
نباراج غمش [illegible] کرده ام پیدا / نگاه [illegible] که دل [illegible] دارد
[illegible] / صدف [illegible] گوهر [illegible] دارد
برای [illegible] / ز [illegible] که تا سخن [illegible] دارد
حباب [illegible] / صدف [illegible] گوهر [illegible] دارد
نشنیده ام [illegible] غنچه [illegible] سخن دارد / [illegible] دیده ام [illegible] دارد
بیابان عدم [illegible] / [illegible] عالم [illegible] دارد
روان [illegible] / [illegible] دارد
اگر چون سر [illegible] / نهال [illegible] دارد
[illegible] دل [illegible] / ازین [illegible] دارد
مدار [illegible] مردم / اگر چون شمع دارد زنده [illegible] دارد
چو شمع [illegible] سرم / چراغ عمر [illegible] دارد

[illegible]

هر دم از گوشهٔ خوابها جنبش دارد — سخن خوب غرابست که تمکین دارد

دل چو خاک تو ز عشق سینه وش اندازد — نشئه با باده چو کرد دیده نمکین دارد

نهان اندیشه‌ها از چشم خود خویشتن دارد — که نرگسان نگاهش باد و دست خونین دارد

ز سنبل زلف بیدلها گره نگشاید از خود — ورنه سر موی بیخ از رنگ خونین دارد

لذت شکند لبهای در ان غنچه خوام — که با باد صبا سنبل شکفتن دارد

نبات نه عجز افتد در این جوابی شیرین — در این وادی نه تو بید که پا بیدار دارد

برود غارت روی لبشند احوالی آتش — بجه حاصل تا کس از منصب بخشید سودا دارد

اضطراب دلم از شوق تو دهن دارد — مرغ بسمل چو به پر عنبر طپیدن دارد

خال بجا بگمان لب او کرده وطن — نقطه کان غلط افتاد چکیدن دارد

گر نهاد که بدل عنبر بخت کاری — گر به نخل امید بت بریدن دارد

تا بدامان وی بخت رساند خود را — سر که چشم تو و زیاله کشیدن دارد

شرح احوال نهان از عیان میبازد — دل خون گشته ام از دیده چکیدن دارد

آشنایی تو زخود دارد و جهان بیگانه — هر که شد رام تو از خویش رمیدن دارد

دولت وصل تو هر چند میسر نشود — در بیابان خیال تو دویدن دارد

زحمت حرف نخواهی لب خود دادن — گر به نگاه که چه مقدار گزیدن دارد

ای که جزان همه فرما دلبستگی جیب — شکرها که دلت جای طپیدن دارد

منصه افتاده کرت روی نالشان — برده بردار که رخسار تو دیدن دارد

بسر و آینه همراه بکوی تو نسیم — که خیابان سرو و از خویش که دامن دارد

دل چو شد جمع بگرد زر و دستار کرده — مرغ چون غنچه نمود بسمل پریدن دارد

بسکه بر برگ او بنشسته از حرارت — آب آئینه اندازه چکیدن دارد

خواستم رخصت بوسی لبش — گفت بشکر چه خندیدن دارد

بجا خس صبح صادق زنقوش از کس گویهاست — نکهتین زان رو سبه کرد که دامن زلفی دارد

در آغوشت دلم از محنت هجران عیش دارد — که در دیوانگی کرد نمی جنبش دارد

غم و شادی درین خانه بجو هر نکند بکر — صراحی خنده را با گریه در یک انگشتن دارد

امید جان تن دانستم از لعل سراپاش — بدان مستم که از خطا زهر در زیر نگین دارد

اثر بکذارد ما هیچ تو از مرگ گلشن — که از آئینه اسکندر حصار آهنین دارد

مگو عاشق جفایا زان دامن تنگ کین دارد — ز خط سبز لعلش زهر در زیر نگین دارد

گره در جبهه ارباب دولت سر بستانید — نقد از آستینش هر دو دست جانش در آستین دارد

حدیث نکهت عاشق را از دل صدیم — بیابانی در بیابان رحم با آنکه آواز دارد

بهر فصلی ذرت شیشه جامیکده منزل — بدل داغ جنون تم چه علت آستین دارد

چو خاتم هر که بر لب مهر خاموشی نوازد — جهان عاقبت با نقش بر نگین دارد

گهر که چشم تر از قطرهٔ باران صحبت — ز آغوشش چو چشم آرزوی دارد

ز شرم عارضش دامن آفتاب عالمتاب — به اطراف کند و چشم بر زمین دارد

عجب که زینت زمین هم چو آسمان تو دارد — ز منشش که خرام تو بر زمین دارد

شکسته احلم قصه حال و شکوه بلا — که روزگار ز حسرت زبان تلخی دارد
بصف ارائی سینه ان قضا یارم — گشته و زنده این معرکه تحسین دارد

نگارم باعذار موج صفا و رنگین دارد — برنگ برگ گل از حیا و رنگین دارد
رسد بر جبهه خوبان دعوی سمن شیر او را — چو ساعد نیاید هری برند عادرنگین دارد
با بجای علاج درد بیمار ان گشته خونش — ان ران نگاه او نقاد رنگین دارد
نگاهش از نفاق کی گرچه از ذبیح کش زر کف — و لب از خنده لعلش خونبها رنگین دارد
صفا لطف و نزاکت تاب حرباده و غنائی — ببین ز فیض حسن گل حیا در این دارد
علاج درد رنگ از دیدنش کردیده نبداری — که عکس آینه را رو برقفا رنگین دارد

همین نه فاخته سرو در هوای او دارد — بهر که بنگری این طوق در گلو دارد
درین محیط بهر قطره که می‌نگرم — نصیب خاصه ز فیض عام او دارد
ز فیض زینت تو بسیار حکمت او است — سپهر نرگس تو فخر که در که و دارد
بحوب ز نخت جهان دم نیزه هر کز — نشان آب نه هر کس که آب رو دارد
بچین زلف تو دل از فغان بر آید — صد آنکه آن جعد کزنمو دارد
دلا مراد دل خود ز غیر دوست مخواه — که هر چه هست مضمون او دارد
بدل نشسته داغ تو هر که خشخاش است — همان گلست که با خضر رنگ و بو دارد
بحرف زلف توام خنده زبان بر لب گو — صحن بشکسته کند خانه که مو دارد
بیا که باغ جنت هر کس نگاهش بدیدن — نصیب انسان تو دو چشم که بمو دارد
ندانم آن گل رنگین چه رنگ بو دارد — که مرغ در چمن گفتگوی او دارد

نهان شاه که چندین رنگی در تک و تو دارد — سر شور بده من هر نفس صد آرزو دارد
نبا ننده جای ناز ارتش کر سایه‌ام تو دارد — نفس نیست ره در سینه آید برزاهم
تو دارا کاسه جنس گل این خسته بو دارد — شکسته دل نخواهد رقیب نوائی هم بهر
کسی دارد از که خواهد اسمان اهم خوی او دارد — فلک هم اسیران سینه ان شعله خود دارد
که آه این هر دو سکین سرو و آزاد دارد — ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد بر خیزد
از این می هر که او دیده بر و دیگری دارد — برنگ تازه هر شیرازی غزل از سودای او دارد
که گل در بیش مرغانا چمن صد گونه دارد — مروت نیست با این زخم گلشن چهره گشنائی
گل گلزار نکهت نبدانم چه بو دارد — برنگ برگ گل هر کس که بینی شب ورد و کار دارد
نه نفس بر زبان گشته نبداری که او دارد — دلم از تشنه تشکر دم جواب از چشم بر کنار
و گر نه او وفا دارم که رنگ آرزو دارد — حیا مهر چو زنی بر ذات گفتگو دارد
که گاهی خاک ره اعتبار آبرو دارد — تیمم جز ان بدل نبدارد وضو در تیغ بستم

ز نامی عرض صلیب که نیکان تو دارد — در ملک دلم خسرو چنانی با همه خلعت
بر کرد سر خونش که سودای تو دارد — از فرق چو بر کار قدم با زم دارم
چو سینه که او داغ تماشای تو دارد — هیبت سر ابای تو ز آتش و دوزخ
کجا حباب و جود اینی برو دارد — ز هم نگسلد کاروان ملک عدم

گر مسیح در شب وصل دم الکلام دارد — تا کی هجر شنو اند روز سیاه دارد

می مدام دل لاله ز اسیه دارد — خدا ز عاقبت ابی که دارد

ز غور فکر حسن سخنی رنگین تو پیدا — که باشد چاه یوسف خنجر هر حرفی که نه دارد
بود یک جلوه در کعبه ارباب بصیرت — نگاه از دیدن احوال یک دیدم [illegible] دارد
ز بس جسم شکوها از آن ناوک جا دارد — فند کرسا ایم رخا کرد شکل [illegible] دارد
نه بند به سبحه کافر نخی رنو چند پیدا — که دایم از جدائی قطره دل این [illegible] دارد
ادریس در بازمیه هم آتشین رنگ — تغیر شعله که حسن زرشته دارد
روی او را چه نسبت اباه — ماه روی نشسته دارد

چمن بار انتظار جلوه آزاده دارد — ز نرگس یار و چشم ره افتاده دارد
سبه بخیتی چون و نعت دایم بر سر راهش — حنای یار به بندش پا افتاده دارد
سر زلف به بندم کو نیاید نگاه دیدارت — ره از خود شدن کم احتیاج جاده دارد
تغافل یا به لطف کلامی کو شنیدی — جفا جدی نستم قدری که حر ابداد دارد
درمانده با احوال خود دم این چه حجاب — خارج نشین و فرصت اندازه دارد

نیابند زخم در دل گر بجا یه راه احباب — ز گرد خط خدا آن ماه سیما که دارد
افتم درو ره آتشم ز نقش خورده جا نزا — ز چشم کافر او کتاب ابا ز انکه دارد
بنگر در زنخ این شکر خو نخوار گرد — ز خط یار حب خدا ز رخسار جانان [illegible]
نهادی می کشد امروز زنار سر زلفش — که با ایمان نبرد دهر که ایمان که دارد
در آزار از دل بدخویی چو تسم دو ل نمکی — خنجر و شمشیر باشد [illegible]

وبا جهد و آمدی که دارد — جانت در آمدی که دارد
ویدم همه خبر از جهان شنید — عسکر سر آمدی که دارد

خبر سر و خوش گفتگوی که دارد — جبین آن سر نشسته روی که دارد

مشتاق تو از آن سوی قافله دارد — که جاده خبر از رهای قافله دارد
خونابه از الست چو ز رنگ بر آید — راه من و مقصود همین فاصله دارد
از گرمی نظاره کس آینه را آب — حیرت زده انبیه که حوصله دارد
چون ناز نظر جاده ره آن ز دنبال — ره جانب کوی تو مکر قافله دارد
از زلف خم که کس دل گرفتار جنون — هر کس که فرق ز ربط سلسله دارد
این قافله از خوار گرد افسرده کان بار — فریاد و زنا نبرد زین قافله دارد
از خشت ز منزل مقصود بجانب — از بسکه زمین دل از زلزله دارد
در دیده سیه ابر دلان زنگ در کس — بگذشتم ز دون چون شرنا فاصله دارد
دور بر م صورت تو نزدیک نیست — مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
دلبر بدل خفته و چون نغمه خاموش — از چار طرف نازنین فاصله دارد
گردیده کشتی ز تو تا کعبه مقصود — واین بیابان تر ز تو فاصله دارد

ورنی و خنت سر از چشم دارد جامی — خیال هجر و جدت چشم برگرد که دارد
نزنم خالی از رسته مجنون دری داری — یان گرسنه کاسه فلاخ خانه دارد

لب لعل تو از جام شراب دارد / دل ما نیز نمکزده کباب دارد

حباب آسا سبک مغزی دهد بر باد هستی را / ز طوفان سپهر چون تو ناخود کسی دارد

نسبت روی زمین فسبب پاسند / جگر خویش خورد هر که حجاب دارد

زهر دم دیده ام کاجنبانچ نوری دارد / بحمدالله ز عیش امال خود و چشم تری دارد

ای لبا خون که کند در دل حیا نظران / چهره کز عرق شرم نقاب دارد

سنبل وار کوی از رهروی صحرای غفران / نگار غریبه نجات آن لاغری دارد

شوق دیده دران روی عرفان دل بر / گل این باغ عجب تلخ گلاب دارد

زهیج مال ندانم فقط همان حسب / که همچو کعبه زر از بهره و کری دارد

غنچه نا گل تو رنگ شکر دارد / رنگ زر دی نخندد هر که شباب دارد

حیات تو نبود غرضه غمناز رد / عجب بیدا بی این چشم تو خشیدن دارد

حسن خط تو شکسته ناری دارد / که ز هر حلقه خط چشم نیازی دارد

گرچه از غمزه بر حیرت تو دل تو بست / بسر زلف تو امید درازی دارد

غبار فتنه ز هر گوشه نشد زنبلکی / بملک حسن تو خط میل سرکشی دارد

ز سادگیست که هر کار صورت دارد / خوش کسی که چو آئینه طینتی دارد

زر تهنیت جاوداندوستان کند / که هر نفس امید عنایتی دارد

بقدر دولت دنیا زحمت دنیا / کسی که هیچ ندارد فراغتی دارد

بقدر فیض بود امتیاز خلق ز هم / عزیزتر بود آن گل که نکهتی دارد

بیاله که ز می ناب زندگی دارد / نصیب خضر که او ناب زندگی دارد

نعیم برگس کشاکش چشم غریبست / نگاه که کاکلش سراب زندگی دارد

درین محیط اگر بازی نیکی دارد / که چون حباب می ناز نیکی دارد

میان تیره دلان ز تیغ و تیر قدیم / دراع آینه و آب زندگی دارد

درین دریا خلاصی از گرفتاری نمی باشد / رهایی ما از آرام هم از دام دارد

دلا کار زلف تو پیران جمعیتی دارد / نشستن خوش نباشی که تو اگر امید بلا دارد

نبینم ابر و فرود آمد کسی در کوچه دنیا / ندید اند خطاجویان دشمن کم وحشی دارد

نگاه ما نه ز خط آن سر آن لب میگون / در ایام بهاران عجب کیفیتی دارد

ندارد هیچ حسن دلبری یعنی گل چون / کند آئینه گردعوی با آیینه و صورت دارد

گرد زنجار عارف نشسته زلال / بجز از نور دل هر خاک کاری دارد

زخشم تو خطا بود از نگاه نظارگان / گمرا گر نمی از نگاه شستری دارد

نیست چو بابی نظرا خون سر تو ما کام / نمود و ما که تکنند هر که کماری دارد

خال از آن دانه خط زلف زوحشی زعفران / وار ز خضر سعدی که دماری دارد

مروت تو نیست ما که گل از خار شستید / و گرنه بلبل خاموش ما در دل دارد

بصد شوخی ما از حال شکلی دارد / دل غمگین ما را دارد و خود هم دارد

کجا چون صورت دیبا ناتسی سری دارد / کسی کز نخست غنچه ز خار اسیری دارد

دل بکوی تو کجا رنگ قسادارد / مرنگ و داغ عم ز سینه خانه لبلا دارد

محو از تو نمیده

سوی زولیده آن زلف پر از مجنون باشد / که زلف تار سیه خانه لیلی دارد

اگرچه ملک عدم خوش عالمی افتاده است / غریب دل به این سرای خرمی دارد

لب پیاله نشاید از آن لب ما بهم / [illegible] خوش خان نعمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی / که [illegible] کشید ز جیب عالمی دارد

بسیر ملک وجود آمدم خبر کهی / مرا خیال که این خانه آدمی دارد

درین عالم که دارد هر کسی عالم دیگر / ز عالم خبر تو نشنید همین عالمی دارد

هر کف خاک ز احسان تو جایی دارد / هر جایی ز محیط تو حبابی دارد

تسبیح نقطه بگلشن کرد [illegible] / هر زبانی گوش و هر گوش زبانی دارد

جگرهاست و نصیحت هر جا داغیست / لاله از شعله ما سوخته جانی دارد

[illegible] / بهر هر ز نمود هر که جوابی دارد

[illegible] / سیر [illegible] که دهانی دارد

گرچه درد دل ما شرح بیانی دارد / [illegible]

بجوش شمع از آتش مجلس عالم گرم است / هر که یاد تو کند جوب زبانی دارد

ز خوش خودی بسوی هر که نهان کند دارد / بجرم آن نگاه از خوشتن رنجید دارد

نهان کند [illegible] / از شعور غیب خوش نمایند و دارد

نگو [illegible] خنده گردن همچو گل باید [illegible] / که گاهی شیر و صبح جهان خندید دارد

بود گل را عصیان [illegible] / ز آه سرد [illegible] دلم [illegible] دارد

ترا از دوست روز و شب چه داری / درین سیران بحکمت خویش رنجید دارد

نمی آید [illegible] / بخت و دولت دنیا اگر رسید داند

[illegible] / ازین خار گریبانی گرو دامن چید دارد

[illegible] / خدا را دوست میدارد ز رنج [illegible] دارد

با طول امل [illegible] / که این [illegible] بیابانی [illegible] دارد

ز خاک آرزو دامان همت چید دارد / گلاب [illegible] جهان [illegible] دارد

[illegible] / که دیده [illegible] دارد

[illegible] / که سرو دارد [illegible] دارد

دهان تنگ دل او [illegible] / وگرنه آن [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / هنوز خانه همسایه روشنی دارد

دست از [illegible] / [illegible] دارد

غمزه [illegible] فتنه و مژگان [illegible] / چشم [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / هر چه [illegible] دارد

دلکش [illegible] / [illegible] دارد

آنکه از [illegible] / [illegible] که دل [illegible] دارد

یار هرجا که بود در نظر ما پیداست / دل صاف آینه روزنمائی دارد

اگر از خود دمی غافل شود بنیاد دارد / پرستد خویش را آئینه چون محراب دارد

پروای خط مشکین آن دلربا ندارد / اندیشه از سیاهی آن نقش ندارد
با راستی توان برد از بس گناه جنس را / موسی صلاح دیگر غیر از عصا ندارد
ظالم ز سخت دل بر کوه بت داد / غافل که بیم از رنگ شیشه دعا ندارد
عجز آورد به محراب ای گناهکاران / عامل چو گشت معزول از دعا ندارد
آئینه با عدو ز جنس خود در کند برابر / روئی که بخت افتاد شرم و حیا ندارد
با عقل زندگانی از بی‌صدا ندارد / آهسته راه رفتن آواز پا ندارد
شب‌ها سیاه پوشند بهر گدا چراغی / بیچاره دل که هرگز فرش غذا ندارد

گر زانم از صحبت کرم زاهد / تن لاغرم تاب سر رها ندارد
رهائی از بلای نفس قید دنیا / بروی کس این خانه در ندارد
نیابند تیر بد و نیک ور نه / چه ترسی که معشوق تو نشانه ندارد

نظر بروی تو خورشید آفتاب ندارد / به بهینه عرق شرم آفتاب ندارد
زآبروی گران قدر آدمی منظور / به زیر خاک بود گوهری که آب ندارد
ستم و ناخن شب را تا آفتاب نشنجم / که آفتاب گر تاب دارد آب ندارد
بدل چو مهر خستم داغ نقش کرد / ز رو بید از چمن گل که آفتاب ندارد

فروغ لعل لبت غنچه شراب ندارد / شراب حسن تو را جام آفتاب ندارد
نسبت نبست تو چرا چاک به دامن مکشا / مگر دلت همه سر جامه تاب ندارد
بر نبش ای خضر حسن تو مهرتاب ندارد / جهان بدور تو جز آفتاب ندارد
رخ تو مصحف خوبیاست خط او آیه رحمت / به مصحفت که همه آیه عذاب ندارد
طلوع صبح گر بیات آفتاب ندارد / به باز خنی بگذر مطلعم جواب ندارد
بجای عرق آلوده گلاب باشد / که کم‌نمت عرق دختر گلاب ندارد
شکسته قدح لعل اگر شراب ندارد / ز بر شکست آن گوهری که آب ندارد

حسن تیم شراب ندارد / جلوه حسن تو آفتاب ندارد
گمشده از تو یار عدم ره / امید رای زندگانی شتاب ندارد
رخ گشت نهر زوال به بید / سایه بید است آفتاب ندارد
سنگ بار به دریب حسن گشا / ناگهر آب آتش و تاب ندارد
ز تیغ چهره درصفا بدنفس را / دفتر گل فرد انتخاب ندارد
آب گهر از فراز خوانش نگردد / ملک رضا همه انقلاب ندارد

بیان عارض او وجه انتخاب ندارد / حجاب حسن رونق آفتاب ندارد
دل با خیره خط تو خون ناز تحمل / از نرم تو خون دور شود خراب ندارد
هرکه بر بندد چشم همه حلقه خطش / گوئی که نگر محمل او خواب ندارد
بر صاف صبر این سخن بخت کرد است / بروا ای شکسته آینه آب ندارد
یکسر به اوراق شب بود در کد نشینم / رونق صفائی شب مهتاب ندارد

نظر با من آن ماه طلعت ندارد | گر آیینه گردم که صورت ندارد
نیم ایمن از داد جستن ولیکن | که بخشش ز بیمار صحت ندارد
ز ناکامی بود بخت در خواب خوشتر | که بیدار این خواب راحت ندارد
هنرها عیب یار [illegible] | زبان بینش سخن لکنت ندارد
نقصیر مبانش ز رحم و [illegible] ندارد | حرفی که گوید الف [illegible] ندارد

دگر نو فکری دل ناشاد ندارد | این شیشه می غیر پریزاد ندارد
تا چند فغان ای جرس [illegible] ذره‌ها | یک غنچه دل اینهمه فریاد ندارد
داغم که چو طاوس پر ریخته من | در نقش پر آتش صیاد ندارد
شعر همه کس را همه دارند بجا [illegible] | شعری که غم گفت کسی یاد ندارد
یک شیوه تو زینت که ز یاد ندارد | [illegible] این شیوه کسی یاد ندارد
[illegible] | کس جز تو [illegible] کسی یاد ندارد

زد امشبم آه عمر اندود ندارد | این جوی [illegible] ندارد
[illegible] دل [illegible] | یک قبله [illegible] مقصود ندارد
[illegible] | عدم نظر [illegible] ندارد

دل طاقت [illegible] ندارد | آیینه ما جوهر این کار ندارد
در هر شکن زلف [illegible] | این سلسله یک حلقه بیکار ندارد

چو پای تو ما کعبه دل کار ندارد | آیینه ما روی به دیوار ندارد
از دیدن رویت دلم [illegible] | هر شیشه دل ما طاقت دیدار ندارد
یک داغ [illegible] | این میکده یک ساغر سرشار ندارد
هر لحظه به رنگ دگر از پرده برآئی | دل بردن ما این همه درکار ندارد
[illegible] | این دایره یک نقطه پرکار ندارد

[illegible] | چون تیغ روز کارم بیهوده ندارد
دل [illegible] | از نقش [illegible] ناخانه [illegible]
چون گرد باد [illegible] | خوبست چو [illegible] کس را از خاک ندارد
[illegible] معلوم [illegible] | ۴ [illegible] ندارد
نبود [illegible] هر خار و خس را | [illegible] ندارد
نبود [illegible] | که باری [illegible] ندارد

بروای خطا آن غنچه مستور ندارد | شکر خبر از قافله مور ندارد
ز غوطه [illegible] | این میکده [illegible] سرور ندارد
گرد [illegible] | این شیشه [illegible] زور ندارد
[illegible] | تا [illegible] نرگس مخمور ندارد
[illegible] | ۵ کم [illegible] زور ندارد

[illegible] | [illegible] صنوبر ندارد

خوبیست که چون زیر زرت ارمغان برد — البته گمان جوهر شمشیر ندارد
دل را ده از آن زلف گره گیر ندارد — دیوانه ما طالع زنجیر ندارد
از دود دل گرفتن نگه رب ندانیم — این بخیه و قدم جای شکستی ندارد
در خلوت دل برده نشین تا شب بکنو — در سینه صدف غیر گهر زار ندارد
از ترنم روی تو عبیر از دهن عنبر تو — در قافله ما جرس آواز ندارد
هیچ از آن این طرف ناکه گره نداد — نام ابد این زلف بسی بو نفس ندارد
صاحب نجیب کز سخن از الاف نگو بد — ای بخیه چو کز دیده سر خویش ندارد
هر کس نقابی بر نداد از بس نوا نیست — این قافله جز سبحه برش نفس ندارد
دل و زخم از الف نغمه انجم بجه بر و دست — در خانه تاریک کسی زنگ ندارد
هر چشم زدن چشم کبود نوبر است — نیلوفر چرخ این همه بی برگ ندارد

گل همیشه بهار سخن زوال ندارد — چمن صفای بر تجلیه خیال ندارد
نشین هیچ دیار با غبار کدورت — روی زمین چشمه زلال ندارد
دولت روشنی ما زوال ندارد — آب گهر هم خشک سال ندارد
خاک نشستی کمال صاف دلان داد — آب لباسی به از نقاب ندارد

می رنگ از آن لب تو آن نام ندارد — کیفیت گلبرگ تو را جام ندارد
ما را که چشم تو از چشم تو خوشتر — باد آمد صفای گل با دام ندارد
بر روی خطای آن عارض گلفام ندارد — اسناد که این صبح غم آن شام ندارد
در خانه دلگیر فلک چند توان بود — فریاد که این خانه ره بام ندارد

یا بس دل خود و از آن زلف گره گیر — یکدانه بجز گره دام ندارد
خط راه بیان عارض گلفام ندارد — این صبح بهشت ز پی شام ندارد
سبقت ندهد لشکر غم عضو بعضوی — چون خامه به راه سخن قدم گام ندارد
یک دست دهد ساعد سیمین تو ما را — این سوخته هرگز طمع خام ندارد
بیتابی دل دو خط انجام ندارد — پروانه چو شب شد دگر آرام ندارد
بس جلوه الوان بقد عشق پر بیند — یکجا مه با اندازه اندام ندارد
خطاسر زد و تا قیمت هما و محبت — این سینه نفس سوخته آرام ندارد

دل تا سر زلف یار دارد — دیوانه که رسیمان ندارد
تا رگ تیشه آید از ناخن تفکر — گوهر یکتای معنی آخر شدن ندارد
از نازک تا جو سایل بر آورد دست — چاهی که به سر دست دلو و رسن ندارد
جهان که همت دیدن ندارد — رسیدن خوش است آرمیدن ندارد

دل
دل غیر تو همنشینی ندارد — جز نام تو ورد یکلین ندارد
در دیر و حرم توئی نمودار — این آینه پشت و رو ندارد

روشن طلعت تو ماه ندارد — بی شمس تو گل زدن تنها ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه کز تو دارد — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
مگر حقیقی از سلامت محبت — دهر مکافات این گناه ندارد
هستی صدف همین نگوی تو پیدا است — عکس جز آینه جلوه گاه ندارد

سرمه نبود نارسد بچشم سیاهت / تاب نگاه خوبست نگاه ندارد

نیست [illegible] اگر جفای آن مژه خوابت / در صف محشر کسی پناه ندارد

دامن دشت عدم گیاه ندارد / وای بر آنکس که زاد و راه ندارد

به نسبت یوسف عزیز زاده مارا / صفای خنجر خورشید آب چاه ندارد

کمند جاذبه مسطر کشیده است زمین مارا / چه شد بظاهر اگر کعبه شاهراه ندارد

روشنی سینه‌ها ز روزن داغست / تیره بود هر شبی که ماه ندارد

[illegible] ز چشم تر نگاه ندارد / که نیست آینه سان دیده‌ام نگاه دارد

جا در دل سنگین تو جز آه ندارد / در سنگ کسی غیر شرر راه ندارد

دارد بدم تیغ ستم ناز تو بسیار / ظالم خبر از آه سحرگاه ندارد

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم / غیر از تو درین خانه کسی راه ندارد

از غیر تو پرداخته‌ام خانه دل را / اندیشه در آن دل که تو باشی راه ندارد

حیرت زده چون صورت فانوس حبابند / دیدیم جهان یک دل آگاه ندارد

غم راه بجایی ز دل ساده ندارد / افتاده بدشتی که ره جاده ندارد

خاکستر سرمه کش دیده همت / اندیشه ز بخت سیه آزاده ندارد

در بست ز ناپاکی جنس این [illegible] نشستن / کدام شیشه که ربطی بسنگ خاره ندارد

جهان مکن که عمارت نمود [illegible] / که این بنا چرا افتاده [illegible] سواره ندارد

زمین ز نسبه داغ من آسمان نوی شد / بدور حسن تو چرخ این قدر ستاره ندارد

دل در رمضان طاقت خمیازه ندارد / این شهر چه شهر است که دروازه ندارد

از گریه خونین مژه گلزار ارم شد / گر باغ جهان رو بدروازه ندارد

در جیب دامن ز جهان جیب تامل / ز صبح [illegible] همه اندیشه ندارد

گوشه نشینی جمعیت محوری که غم آرد / این سبح تعلق [illegible] ندارد

دولت بهتر نیست که ایام [illegible] / [illegible] طالع کوساله ندارد

زبان شکوه من گو نیست در همه حال / برنگ لاله و گل آتشم [illegible] ندارد

بلکس خبر از جلوه جانانه ندارد / گو نیست آزرده [illegible] خانه ندارد

هر روز چرا دولت [illegible] / این دربدر افتاده مگر خانه ندارد

فانوس [illegible] که در پرده [illegible] / شمع از تجلی [illegible] خانه ندارد

آینه چه داند که در عکس رخ [illegible] / عاشق خبر از جلوه جانانه ندارد

قدری و صد هزاران غمزه و ناز / که بگلو به الف [illegible] دارد

بهتر از عشق [illegible] ندارد / [illegible] اگر عشق با [illegible] ندارد

بغیر از ناله آه و شگفته داغ / متاع جان و دل رنگی ندارد

ز بس که با لعلش گریه کردم / دگر خون دلم رنگی ندارد

به بینی صورت غیر از رخ دوست / اگر آئینه‌ات رنگی ندارد

بدور چرخ آسایش ندیدم / مگر این کاروان [illegible] ندارد

[illegible] از علم [illegible] عشق [illegible] / نوای پرده آهنگی ندارد

بیابان جنون [illegible] ندارد / که از خون دلم رنگی ندارد

قدم از حد خود منه زنهار بیرون
که این معموره بیرون جا ندارد

مباد یار بیش از وصل یادم
که این وصلت جز هجران ندارد

سراپای دلم زخمست چون گل
و یار زخمم تماشا ندارد

سخن عیبش است آشنا ندارد
چو معنی که جز لفظ جائی ندارد

دل از غیبت آگه ز بیهوشی ما
ز خود رفتن آواز پائی ندارد

نفس از گلو گر گسسته است خود را
که با جذبه راهی بجائی ندارد

شکستست با جذبه رنگ عاشق
که چون خنده گل صدائی ندارد

دل ما چو گلبس وانند بی گلستان
جهان منزل دلگشائی ندارد

غم از دل مجو با همه گوشه‌سار
که این خانه با او صفائی ندارد

چرا با دل من صفا ندارد
اگر درد او بلائی ندارد

سپهرست با آفتاب درخشان
بزرگی که دست سخائی ندارد

اگر می‌توان بشنو دل شکستن
که هیچ است با آنجا خدائی ندارد

ره کعبه و دیر را قطع کردیم
بجز راه عشق آشنائی ندارد

نگیرد دل عارفان نقش هستی
زمین حرم بوریائی ندارد

تکبر گزینست واقف مکن هر چه خواهی
شکسته دلت این صدائی ندارد

هلاک نرگس جادوی او شوم حیا
که زنده ام نگاه کشته میدارد

گردش چرخ چه بغض و چه مهر میدارد
آب فیروزه چه گرد از خطی میدارد

به بازار گونوان مغلوک این خصم کزیر
که این نگاره را با جادوی مستور میدارد

از آن ببهای تو خطا می‌توان بو بیچشم
دل مجروح ما چون تنگ منظور میدارد

نمود آنماه روی کم و اکنون بکار
مرا آتش بکاری افکند خود دور میدارد

مراد ای خیال تو ز آن بیمار میدارد
که این فکر مرا خبرت ز باطل باز میدارد

ز بهو این سر می‌کده گفتگوی دل
گهی انجام میدارد گهی آغاز میدارد

لطافت سرو را از قد کشیدن باز میدارد
بعارض رنگ گل را از بریدن باز میدارد

حجاب سنبل ساریست ارباب بصیرتها
نظر را برگ گاهی از بریدن باز میدارد

من این [illegible] حیرت آورین ز بازم مستیم
سرشک گرم رود از چکیدن باز میدارد

ز بیر سیاهی افسوس را [illegible]
که با وند انجم از لب [illegible] باز میدارد

خوش دل غنا نظاره صبح تماشش
که ایمان مراد کافرستان باز میدارد

بران [illegible] روان [illegible]
که روی [illegible] باز میدارد

انکه گوئی که دلت سنگ گنه میدارد
آنکه آتش به دل سنگ گنه میدارد

حرص یکدست بنیاز ده [illegible]
بضرورت دو عصا [illegible] نگه میدارد

غرض [illegible]
آنکه ما را بدل [illegible] نگه میدارد

[illegible]
که ز خود رفته در دنبال نقش پا میدارد

نوروز

هنوز شمع نتوان برد راه از جو بیرون
که این ظلمت چراغی خوردن نمی‌دارد

ندارد و راه در دوار الامان خاک تف آب
صدف اندر شنیدن از لطفی در نمی‌دارد

چو دارا امید فرح زیر قبهٔ افلاک
چرا که خانه بید راهوا نمی‌دارد

بگوی او زمین فرسای کس مع هر قدم خم
که خار این بیابان زحمت بر پا نمی‌دارد

خود دارد غم دنیا و در غم زار تا زمر
اگر افتد زرد ستش هر دو عالم بر نمی‌دارد

زبخت تیره مانند غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمی‌دارد

عرق رخسار آن خورشید طلعت بر نمی‌دارد
گل این باغ شبنم از لطافت بر نمی‌دارد

مگر و بد هست خشم خوش نگاه آن سیه‌ابرا
که خشم از نشیب نرگس خجلت بر نمی‌دارد

دلم از رشک ساغر بود و آتش بدامنم
که خط از لب او نیابت بر نمی‌دارد

ندانم چون کریم از طلب با بل جز آید
که دل‌ها خون نگردد و زلب شربت بر نمی‌دارد

بجز خاکش که یکجا بر سرم زحمت دل‌ها
کسی از پهلو نبد زه خرمن بر نمی‌دارد

ندانم از خدا برگشته مژگانت بنجوید
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمی‌دارد

نشد فارغ زفکر کار خود دل‌ها مدارا
در انگشتر نگین زان سبز رانو بر نمی‌دارد

زنعمتهای الوان شبو و کام کسی تا بشیرین
که همچون کاغذ حلوا سواد و خط ابد

بکری طلب آید مدت و این زرق
نور سر و نقصی جا زبان نمی‌دارد

زغنچه دل ما گل گرد با دو رنگ بس
کتاب آتش تصور بر بو نمی‌دارد

زبس غم رسا افتاده دلداری نمی‌دارد
چو گلو هر بیابان خریداری نمی‌دارد

حصار آهن گرد ظلم ظالم گر نه انگیزد
سرای خند خر سیلاب سمای نمی‌دارد

هر که جا در دلها نمی‌دارد
هیچ جا منزلی نمی‌دارد

دل صاف است از کدورت پاک
آب گوهر گلی نمی‌دارد

فیض عکس مرا روزش نگذارد
که بخوابم گل شب بو شکفتن نگذارد

تر شود در جهان چو الا گهر انیست بحر
نگین با در سواری و نگین حلقه نگذارد

زبهر چوگان زر تو و آرزو نها
بصد سال که حرص دندان بر آرد

ببزرگ دو سنگه و زخاک هیچ سایه ابر
جهان نو و که دل سوز ابار آرد

اگر دم مرغ قدرش نشینه لان و هیچ گر د
که ابر سینه خورشید از سر آرد

جریده نو که بر بستر نصیب مراد
نو دو چو بر سر همصحبتان برگ زرد

مانده و بی صرع یک شب یار تو
در صبوری نیم گرچه دود در سینه فسرد

ناله بید رد است بر خیز دکار از روی درد
بر نخیز دگر زروی درد بید رد

چه غم دارد مرد از اهل دولت
سر نخوار ره فردا سنگ درد

عشق زلف کجش را دل الصبور کرد مرد
بو العجب آنکه کافر مرد و ایمان برد

نوحی که غبار از دل ما جای ندارد
یارب آلوده ما بگجا برد

زربوسه کف پای تر او فتنه بخون نشاندخت
قیض که سر از پای تو و خار برد

تنگر قدح تلخ سکافات جگو برم
از خواطرش دغدغه روز جزا برد

آخر بفراغت جرئت زده انفس ساخت
کافرت با دل زنگ کافر برد

دل بسر حرم نزار انگ تنی آورد در آه
سنگ را بسی تو اند لب در با برد

حاصل ما از خوبان بر سیلاب برد | نرم نرم گرد سنا و گاهانی ما را آب برد

بیقرار از صحبت زرو بنشیند لان باید قرار | انقلاب آینه برخیزش آینه از سیماب برد

سرمه از خاک اثر نیست پیر دیده‌ام | کاش سیاهی را که اول دیده تو بی‌تاب برد

فغان عمر از دل ما تنها که تواند برد | غبار آینه را باد کی تواند برد

دید دوستی من نگشته دلم ز نیاز برد | عاقبت آینه دل را بدست ایاز برد

[…] دیدار خود ز خود نشنیده برد | باید آینه را از […] برد

[…] عباری از مسکن […] بجا | خونشه کم از فلک از خاطر احیا کرد

تا نه بال بر از […] فوت و راز | […] بیانه هوای نفس […] برد

نمانده […] نغمه‌ام از من | […] کسی که به بزم تو بر […] نامم برد

جا دهد آینه در بر طاوس […] | لیک نم از سر کوی تو […] برد

تمکین تو ز آب روان گرد آورد | رفتار تو […] آب روان برد

نگاه راز دار حسن عشقم | ز مژگانم […] کاش […]

دل بر خون مرا […] رنگین […] | بنشین تا قوت لب آورد و بیداد […] برد

تخته رنگین دلم را که […] | تا به نزدیک لب آورد و بیداد […] برد

از خال تو […] کنج دهانی برد | تا خضر […] جان با نوای برد

نیستم تو مبند غفلت […] | تازه خوابیده را دیده به […] برد

در فراق […] آخر با خبری نماند | هر که رفت از هستی ما […] همراه برد

غیر من […] دلم را کعبه و بتخانه برد | که تواند از دو سر […] بتخانه برد

نه غم دنیا […] دارد نه فکر آخرت | […] کو نیست […] میان […] برد

هر که شد […] تسکین دل و […] | رحمت عالم ایجاد و تنهائی برد

با کسی […] اوست […] | با کسی خوش […] از دست […] برد

بخ خط […] روشن | که دیده گرد که از دیده‌ها غبار برد

اهل دولت […] ممکن […] خون […] کند | زنگ آن آینه […] اسکندر برد

وعده‌ای که […] پروانه شمع […] | چندان […] که […] برد

مانند […] دولت مردم […] خاک […] | از بهر […] رنگ […] برد

اعتبار […] منصب بود […] | […] که از مردم برد

بر تو لعل لب […] چراغ | راه نتواند نسیم […] دهان […]

عاشق که جلوه […] نبود […] | چون بر تو […] برد

در […] که آینه […] | که چو […] خاک سکندر برد

جان […] از خواب […] | که […] سرم […] برد

تا تواند که برد […] از […] | عکس افتاده در آینه‌ام […] برد

گشته ارسکه

[…]

گشته از بسکه مرا نامهٔ اعمال سیاه
هیچکس سوی خرابات بجایم نبرد

بسکه گشتم خونفشان ز رشک تو چو شمع
که خونهای مرا دیده ز مژگان نبرد

نبود کس غافل از خواب [illegible] اگر
آتش [illegible] تو ز لیخا ببرد

زینت ما ز در نظر [illegible] عقد و
گر همه خسرو [illegible] ز دنیا ببرد

اهل غفلت بر نتابند بار هوشمندان
قطره آیا ز جا خواب گران ما ببرد

خانهٔ دنیا بعینه خانهٔ آئینه است
هرچه هر کس آورد با خود همان با خود برد

سیل ویرانه و کنج خانهٔ ما ببرد
برق فیض خویش از کاشانهٔ ما ببرد

نالهٔ بلبل بطرز نالهٔ ما آمده است
کوی او هم باده از میخانهٔ ما ببرد

شرح درد یار و آرام از دل ما سلیم
که کسی را خواب از افسانهٔ ما ببرد

روی تو صبر از دل بیتاب می‌برد
آئینه اختیار ز سیماب می‌برد

بیگانه از شب مرا افسانهٔ غم می‌برد
ور بگذرد بسیل که را خواب می‌برد

آن شب چراغ ماه ز روی تو در گرفت
پروانه رخت خویش ز مهتاب می‌برد

چون نسخه دفتر [illegible] نزدیک کم خورد
از دیدن تو آینه را خواب می‌برد

زلف تو خواب از دل بیتاب می‌برد
با این شب دراز که را خواب می‌برد

با مردم زمانه اگر بخوری نمک
معلوم نشود چه قدر آب می‌برد

باد نرنگ از دل ما [illegible] می‌برد
گر تهی از خیال تو ز ما باد می‌برد

خط اگر ز خال تو گرد از عرب [illegible]
این نقطه اختیار ز پرگار می‌برد

از فیض نفس رخط زمان [illegible]
این باد خنک گرد ز ما [illegible] می‌برد

کم نفسی [illegible] ایران نهند [illegible]
هرکه خواب [illegible] خواب می‌برد

هنگامه را بگذاری که باد نفس می‌برد
یک گل ز رعنایی [illegible] می‌برد

عشاق از خرام تو از خویش می‌برد
سیل بهار هرچه که بیند می‌برد

ای کبوتر حرم را از محبت بستی
نامهٔ ما را لبی بلبل می‌برد

یکبار [illegible] سوخ [illegible] جا کرده است
گرد اگر خیزد ز عالم [illegible] دل می‌برد

هم خوب [illegible] جلوه را
نا نیای خانه فانوس هم [illegible] می‌برد

در دل [illegible] کرده [illegible]
خال او در پرده [illegible] دل می‌برد

حسن عالمگیر لیلی [illegible]
عاشق از دامان صحرا فیض محمل می‌برد

کشتی [illegible] کوه را
جا [illegible] دامن [illegible] می‌برد

غفلت [illegible] خواهد [illegible]
رفته رفته زین صدای [illegible] خواب می‌برد

در مقام فیض غفلت [illegible]
[illegible] گوشهٔ صحرا [illegible] خواب می‌برد

آئینه از فروغ تو آب حیوان شد
این خرده را [illegible] که [illegible] می‌برد

از راه سرت قافله [illegible]
این رشته ره بگوهر [illegible] می‌برد

در دل آزرده [illegible]
سیل از ویرانه من خاک [illegible] می‌برد

حاصل [illegible]
سبزه [illegible] زنگ [illegible] می‌برد

فانوس گرد باد بود روزگار را
جز خار و خس زمانه به پایان می‌برد

فانوس را ز بیم سوختن شمع ما کند
رنگینی لباس غم از دل می‌برد

از سبزه و تیغ مژه کو گل بهار ... / گر نو به خضر وقت نبود جان نمیبرد

خبر از دهن کسی سوی او نمیبرد / این نامه جز کبوتر آهو نمیبرد

بگذار سر به خاک ندامت که چون نگین / جز سجده این ز چهره سیاهی نمیبرد

تا زنار ... برگشته ... / در کوی ما فلک ... کان قومی نمیبرد

ماتم و عیش جهان چون گل ... بگذرد / لب چو بهر خنده بگشاید گریبان میدرد

جهان کند دل ... / که آب آینه را بر قرار نگذارد

دولت ... / سیل از شنبه کهسار ... کند زد

... / رشته از خشنبه سوزن ... کند زد

مردم آزار ... که ... / که تا ... تو ... کند زد

نافه ... / تا چه از انگشت زلف تو ... کند زد

عیب آینه زره ... / تیر مژگان تو ... کند زد

هر ... / حیف ازین عمر ... باطل کند زد

تا ... / آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم کند زد

این ... / که ازین دست کمان ... کند زد

... / چون نسیمی که ... کند زد

نقشهای ... آینه ... / وای ... که غافل ... نگذرد

بر سر راه ... / خون نشین ... که دنیا بگذرد

ظلمت ... / جای ... محراب بگذرد

عرصه ... / خود ... عمر ... بگذرد

... / گر دلم ... بگذرد

... / ... هر چه آید بگذرد

از کوچه که آن گل بهار بگذرد / موج لطافت از سر دیوار بگذرد

... / بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد

خار ... / آتش اگر ز سایه آن خار بگذرد

دنیا ... سر ... بگذرد / از ... که ... بگذرد

باغ را ... / با ... بگذرد

... / آن ... بگذرد

... / ... بگذرد

... / سایه ... بگذرد

چون ... / ... بگذرد

چون ... / ... بگذرد

... / هر چه ... بگذرد

... / ... بگذرد

خستم ندارم که بخشید نم بروی تو — ز هو و بانی ای گریه بر دو در فر می گذرد
بیداد و را ز حد ببرد آخر مسلمان زاده — کاری مکن بابا که آن در کافرمی گذرد
تا که بگوش ستوان گشت از بر سرای جام — هیچکس از سایه خود از دو بدان گذرد

فروغ روی تو چون از نقاب می‌گذرد — عرق ز بهر این آفتاب می‌گذرد
محراب دل نبها که رفیق قافله ایست — که در کمینگه شبهای ماه می‌گذرد
پای بر چرخ نهد هر که ز سر می‌گذرد — ز تشنه چون بگره افتد گهر می‌گذرد
ز تاب کشیدن زلف و غبار خط پیداست — که وقت خوبی آن دلنواز می‌گذرد
توان ز عشق پیران بچشم دل دیدن — که تیر آه شبقان ز رنگ می‌گذرد
این چه خشونت که ز غمزه باز نبهار شش — آب تیغ از سر آهوی حرم می‌گذرد

سر زر کاکل تو از جوش جان می‌گذرد — آری این تیر بر دو کمان می‌گذرد
مصحف نشنیدن سوران خط تعلیم شد — گر ز نسیم سلیمان حسن می‌گذرد
نشان بر تو من از زهره چنین می‌گذرد — دل چه بند بهم عمری که چنین می‌گذرد
از چه بشکر کن نو بنو در حسابم تنی — اینک با گلگون من ز دهن می‌گذرد
عمر بگذشت و آن لب سحر نشنیدم — هر کجا گوش کشید به همین می‌گذرد

نامه چون ز سر لطف بین آن کرد — روشنم گشت که آن نو خطی پیدا کرد
بلبله غصه ام از زخم تو گفتند بهم — هوس تیغ تو اروح مرا اعضا کرد
داغ جای برای خود بجست — من چو دادم دست پیدا کرد

گل ز عافیت ز نبیذ مستی — وان غنچه را بخود وا کرد

خط از رخ تو نقاب حجاب بالا کرد — بهار حسن تو آخر عجب گلا وا کرد
بجای عکس در آفتاب جلوه گرست — رخ تو آینه را خانه مسیحا کرد
ز هر دو آن ز شریعت و زین سرای سخن — دو شش ز دانگه ما شعبه این تو انا کرد
آسایش من غافلم از یاد خدا کرد — هموار این راه سر را سر بهوا کرد
چون نافه نفس در جگر باد صبا سوخت — تا لنگ از زلف گره کبر نو وا کرد

ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد — ز داغ حسن که لاله زار پیدا کرد
اگر چه حکم نباتی ملیت ز نیت شود — ندور از رون او غبار پیدا کرد
مباد ور حسن آن خط بتیر روت — که در میان من و او غبار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گرد خون من دارد — فغانکه ز هر من ولبا حصار پیدا کرد

دلجوئی جان جگرم را کباب کرد — تعبیر این خرابه ما را خراب کرد
بعد از وفات بر سر خاکم رسید یار — بیدار گشت بخت چو ما را بخواب کرد
دشنه که در بهانه جستن شراب کرد — در روی که بماند در قدح آفتاب کرد
ترک نمک نشد ز مغز خرام خست — آخر نگاهی در غم کباب کرد
بر باد عارض تو گلی چید باغبان — ز رشک آن ز دو هم آفتاب کرد

حسن بناز دلم اکو ره سیماب کرد — موج ز دامن قطرا چید خود سر کرد

تا به بیت باتن نقد قلبم بود خجلت نتیم
ترک دل فارغ مرا از عالم اسباب کرد

عالمی را لعل مست شراب ناب کرد
چشمهٔ حیوان همان یک خضر سیراب کرد

از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد
طاقت من طاق ابروی تو محراب کرد

آنچه در حسن تو می‌ریزد داغ خون دل است
باغبان و باغ هر گل رنگی آب کرد

در قفا از زره دارد به هر جا رخت حسرت
نیشتر با جوهر آن‌ها یک که کندم خورد کرد

دل به شیشه‌ای غم هر ز رخت از جا برد
خاک من ویرانه خونها در دل سیلاب کرد

باز هر صدف قطره از بحر بنیاد
در عالم امکان نتوان ترک طلب کرد

اگر از یار جنس جدا افتاد و دیگر بر نخواست
شمع بسوزد که بعد از کشتن قدر است کرد

بیگانه دل که بکشتن نشکسته
نتوان به سیاه آدم درنگ کرد

خط لب لعل ترا بیان نتوان کرد
آب کم نقش عقیق نا نتوان کرد

سوخت خط هرچند از آن به پرده تا نفس
فتنهٔ چشم ترا از خواب نتوان کرد

چارهٔ دل اعقل تر بدبیر نتوان کرد
خضر آن ویرانه را تعمیر نتوان کرد

محو شد هرکس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوان کرد

در نظر دیدند سیه جوان ما پیر گر
با کمان کندش مرا از تیر نتوان کرد

ناز را زیر برده دل عافیت بیرون فتاد
غنچه بوی خوش را تسخیر نتوان کرد

گر به جای داد خرج مصحف و تنور داد
نقطهٔ خال ترا تفسیر نتوان کرد

از نه دل هیچکس بجا آرین کسان را
خنده‌ای چون غنچه تصویر نتوان کرد

از حصار خاکی طلسم بنا شد این تن
هیچکس این قلعه را تسخیر نتوان کرد

صبح رخسار ترا از خط شام نتوان کرد
شعله سرکش بود دود آرام نتوان کرد

هر که آمد سینه برون از شبهای یعنی
هیچکس این باده را در جام نتوان کرد

بی‌سیه برون علاج از سیاه‌دل رفت

بسکه دل را عاقبت بر تو نقش نداشت
هیچکس اندیشهٔ انجام نتوان کرد

در غبار خط همان زلف تو دو چو پای دل
خاک سر از صید چشم دام نتوان کرد

نه هر چشم یار کم از خندهٔ تیر زن شد
تند تلخی در زار با دام نتوان کرد

سنبل زلف تو دل را رام نتوان کرد
شاخ نازک بود مرغ آرام نتوان کرد

نیده دام آن‌ی یار بیشتر که در تیغ جهان
تند چو نرگس بر و ترک جام نتوان کرد

انجمن کرد دم مخود آیام نتوان کرد
هیچکس چون من مرا بدنام نتوان کرد

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوان کرد
این گناهی را به ماه از هم ماه نتوان کرد

گرد ما را عالمی همواری رفت خراب
سیل کار آبروی گاه نتوان کرد

از تنزل آن جنس بکلم شد بجای عقلم
رعنهٔ بهری مرا آگاه نتوان کرد

ما از آن قالب تهی از خویشتن جدا نگرد
درنت دور آغوش وصل ماه نتوان کرد

جان غنیان خود دگره نظرا لب کرد
سراب از اره مژگان تر لب کرد

گلستان سرو تو خیز قد تو آباد کرد
فتنه را شاکر و بی مژگان تو ایشاد کرد

از خس و خاری که بلبل را زگل در دل شکست
آشنا میتواند بهر خود آباد کرد

میکنم خندا انکه فکر از شناسان وطن
نیست در یاد دم گلگون را تو انم یاد کرد

اوقلبی

گرچه بیجا خنجر و نیشتر فولاد کرد / [illegible] نیز کاری انگبین و نما کرد

با غبار ما نیاید هرگز باینده دل / عالمی را خاک ریبایی ما آباد کرد

نیست آن تیغ نگاه از چهره آتش گرد سفر / هر که [illegible] بر خضر آباد کرد

از نگار ما عوام فریبنده پهلوی دام / ناتوانیها مرا از بنده صیاد کرد

اوج محنتهای عاشق نقش نصب [illegible] / فرد در [illegible] و کار ما [illegible] کرد

آنچه نتوانست کرد از تیشه عمر کوهکن / کاوش مژگان تیزی [illegible] دل [illegible] کرد

جلوه بر برابر [illegible] بر نتواند کرد / کمان ز خانه خود [illegible] نتواند کرد

حصار عافیت دور نگار هموار نیست / همچو سیل الصحرا چه بشنواند کرد

آفتاب حیا [illegible] اوج [illegible] / همچو شبنم [illegible] چه بشنواند کرد

در ازدستی حرص و فراخ کامی [illegible] / نیک [illegible] قسمت چه بشنواند کرد

بکام هر که نشد بند نهد خاموشی / لب از حلاوت آن [illegible] نتواند کرد

اندازه [illegible] را الکبود کرد / این شعله بار [illegible] دم سرد که دود کرد

آورد خط بروی زنج یار و نمود کرد / بر زور گشت شعله رخسار و دود کرد

اندازه [illegible] دولت را الکبود کرد / این شعله بار ار دم سرد که دود کرد

آن ماه [illegible] زنج که نابود و بود کرد / [illegible] کار کرد [illegible] نمود کرد

بر مرغ [illegible] سبز از [illegible] / هر [illegible] چه خود اندر کرد

خوانش را بنشر از مرگ خبر باید کرد / در خضر فکر سرانجام سفر باید کرد

بیشتر کار کند تیغ چو لنگر دارد / از دعای لب خاموش حذر باید کرد

تیغ بر برده کشیدن ز جوانمردان نیست / غیبت مردم [illegible] نباید کرد

بسری ز وصل و [illegible] امید کرد / با تو [illegible] این با [illegible] کرد

چنین چنین او [illegible] کنو د / آه این چه خلل بود که کار کرد

رشکم آید ز آنچه بر دل [illegible] کرد / تیر او بر [illegible] و بر دل [illegible] کرد

از بلا قطع رگ جانم قطار رهروان / جاده راه عدم [illegible] کرد

انفعال جرم با [illegible] / [illegible] کرد

از بیابان [illegible] / روزگار آخر [illegible] هموار کرد

سهل شد راه عدم از دیدن مرگ [illegible] / کثرت این کاروان [illegible] هموار کرد

[illegible] آینه [illegible] / [illegible] بیدار کرد

[illegible] خطا [illegible] / آب تیغ [illegible] بیدار کرد

اعتبار [illegible] اغیاری [illegible] / قیمت [illegible] هموار کرد

چون عقیق از [illegible] خون خود [illegible] / در [illegible] هر کس [illegible] هموار کرد

هر که روی دل [illegible] آینه رخسار کرد / همچو [illegible] محو [illegible] دیوار کرد

نقطه آغاز [illegible] / در [illegible] چون [illegible] کرد

چون [illegible] آگاه [illegible] / کار [illegible] چون کرد [illegible] کرد

در روش ما هم ز ناکامی به ناکامی شتافت — کاروان چون کرد کوچ این خفته بیدار گرد
دوش کز دامن کشیدم [illegible] — نی بنای گریه هم از عمر خود بیزار کرد
شب که زخمم باز کرد [illegible] — زان میان تیری که زد [illegible] کار کرد

بیدل [illegible] دگر گه گر دیار کرد — بخبرم [illegible] سر کرد و گه گر دیار کرد
صبر و قرار از دلم [illegible] — از دل و دین مرا بدر کرد و گه گر دیار کرد
وعده [illegible] وصل خود داد [illegible] — تا غم [illegible] گه گر دیار کرد
گه ز نشسته هم عنان گشت [illegible] — گاه نیاز جلوه گر کرد و گه گر دیار کرد
[illegible] — شیفته ام [illegible] کرد و گه گر دیار کرد

[illegible] — سبزی گردن آنچه نقار و زنگ کرد
در جهان قسمت ما [illegible] — زنگ [illegible] آنچه [illegible] جوهر کرد

نقش [illegible] آنچه کند ما [illegible] — ز [illegible] نالهٔ ما زود خبر کرد
[illegible] از تو بدل خواستم [illegible] — هنوز لب نگشوده ام که خون دل اثر کرد
هر که دم زد [illegible] — گل ز بوی خویش زخم خویش را ناسور کرد
[illegible] از سر عشق ما دور کرد — باده ما سرکه شد [illegible] نور کرد
راهرو [illegible] — [illegible] دور کرد
هر شب [illegible] — رفته رفته عشق این ویرانه را معمور کرد

تشنه جان [illegible] آلوده گناه — آب حیات گل این کوزه [illegible] کرد

گرمی سوز فراق [illegible] کرد — چون گل [illegible] ما را [illegible] کرد
تا توانائی دل [illegible] — [illegible] آلوده ما را [illegible] کرد
[illegible] — گوهری در عاشقی این آب [illegible] کرد
تا ره [illegible] — آخر این [illegible] کار دم [illegible] کرد

سرو [illegible] — باز از سر [illegible] آغاز کرد
[illegible] — [illegible] بار کرد
وعده دیدار [illegible] — گر [illegible] خواهی بر [illegible] کو

[illegible] — آخر [illegible] کو
[illegible] — [illegible] کو
[illegible] — [illegible] کو

[illegible] طلب — در دل [illegible] کرد

[illegible] — [illegible] کو
[illegible] — [illegible] کو

بام

بشنو ز نغمه بوی گلش کلفتم رنگین کرد   همچو نسیم بر نو شاخ گل دلم رنگین کرد
گفت ز خوی نگین هر کس آینه کلفت   هر که با ما گفت دشمن و دشمنی خویش کرد
عیب خود آینه اگفتم زخجلت آب شد   ترک غارت برد و مشکل ما را کار خویش کرد
با آمدت زنخ زند و تن کس بود   گویا که ترا صبح بخور رسند غلط کرد
غنچه به نگو زانفت گلچین سر خود رها ماند   هر کلا ز بیم دست انداز خود را جمع کرد
حاصل جمعیت دنیا بر نشان خاطر است   روی جمعیت نه بیند هر که دنیا جمع کرد

چاره کرد که راو بید بنمناک کرد   غوطه زد و هر کس در این بحر خشته خود پاک کرد
بحر رحمت ز جرا باید غبار آلوده است   تا توان زانک بیدار دامن خود پاک کرد
بر جبین ناخواهد ماند گرد معصیت   بحر خواهد سیل را با خود زمین پاک کرد

نشها ز حسن آو زود ابرو و دو بال کرد   این صفت قله را دل گیتی خاک کرد
مجنون ز خط نو حتی چشم غزال کرد   باد آمدش ز رو خشت لیلا و حاک کرد
از سایه خط تو چو خورشید روشن است   میلا که آفتاب تو سوی زوال کرد
خوابست خنده کی فکر آن دامن   نتوان تمام عمر خیال محال کرد
مجنون کیاس گوید سیه دیده و خاک کرد   گویا سیاه خانه لیلی خراب کرد
کشتیم خورد و سال با این سال خورد مکا   ای عشق انقلاب تو با را انتخاب کرد
با وجود خاکساری سر بلند افتاده ام   چون فروغ مهر و مه نتوان طرا باک کرد

زکود تا دل ما را اگر به مایل کرد   چو آب بود که ما در سبزه داخل کرد

سر کشید کوه کن از تیشه رنگین نقل کرد   صا قصه فرهاد در بسیار شیرین نقل کرد
بشنو از لخت فرهاد و دار نکو ها   کار را ور او از مجنب بخت مشکین نقل کرد

از بس عرق از چهره گلفام تو گل کرد   چون زینب لب سبز خطان بام تو گل کرد
هر چند که از خواب نمود غنچه رنگین کیر   صد غنچه خواب بادام تو گل کرد
خونم چو می از لعل می آشام تو گل کرد   در شیشه کس چون شب زد از جام تو گل کرد
تسبیح ز شمامات نشود تسبیح صنوبر   این فاخته از سرو گل اندام تو گل کرد
خواب نمود قاصد مکتوب تو بلبل   کاین نامه زنخون، قم نامه تو گل کرد

خط از لب لعل گهر افشان تو گل کرد   با خضر ز سر چشمه حیوان تو گل کرد
از زلف شد آن طرف بنا گوش نمایان   صبح وطن از شام غریبان تو گل کرد
در برد ده شب جام خو خورشید بن   چون صبح ز رد شمار ز پستان تو گل کرد

کام از آن هر که او قطع نظر از کام کرد   نا موزند نا بکلین خود را بهی ناکام کرد
عاشقان نالی بعجز و نا نوا را دانستند   کوه کن آخر ز روی این قوم را بدنام کرد

تا بود گفتگو نخستم نا سال تمام بود   نازم کی شب که سخن را تمام کرد
در خنبه بیاد حباب سر از نیست   ای راهوای باده لعل تو جام کرد

امید نجات از زلف بخط بود   سر زد خط بر حم در فتار ترم کرد

دید چون پروانه را در خلوت کس فانوس
شمع در بازار خوبی خوبش دکان گرم کرد

قضا که صورت تو بعد طبقان لطف تو کرد
برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد

نیام حیف کار بسته تو تن نکان
نگار گوشه ابرو چه آشناسم کرد

گرفت موج هوا جلوه رنگ باغ تو
چو غنچه با چمن لعل او تبسم کرد

اگر بوادی اگر تیغ قند کارم
تا بپای وفا عشق تنها توانم کرد

نه یار جان غم تو خود خبر توانم کرد
نه با جفای کسی او سر توانم کرد

زبک نگاه بجانم نگرد کاری
که بر رخ تو نگاه دگر توانم کرد

زبس که خاک به سر کرد غم ز مشکل
که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

بیا که گریه من انقدر زمین بگذاشت
که از فراق تو خاک بسر توانم کرد

نجات دل من ز صیاد کس رسید مگر تو نا
بجنبش جگر آتا شنوانم کرد

ازین حجاب که دو سه دام دل باز رود
سر از شکاف قفس بر شنوانم کرد

ز ضعف بجلکه در نظر نتابد
فسون لاغری آدم بدنهانم کرد

بس که بیدم و تخانی آرزوم کرد
کبود کی لب او سر بسر در گلویم کرد

یا جناب گل چمی کار در نفس خواهیم کرد
تا وفات عشق در رگ رگ بسر حرام کرد

رخسار تو اخطار تو سناق کرد
بالا بر ده زبان آینه را نه دان کرد

رفتار تو از آب روان کرد و بر آورد
رخسار تو چون در چکر لاله نهان کرد

بنده تنگر سینه این بخش حصاری
شکر لب تو خط نو در سینه نهان کرد

دی باز من از خرقه نشسته گران کرد
این جلوه قد تیر مرا همچون کمان کرد

چه ضرور است چه بر کنی مشکل تر
مشکل را به تسلیم تو آسان کرد

بجنس این کر شکر سینه نهان بگذرد
لب تو خط نو در سینه نهان کرد

مبادا زور خونش آن چشم بر زدن
که چشم تو چ تر از تیر نشان کرد

خط تو بر ورق آفتاب حکم تو نوشت
شکوه حسن تو زینت سر سلیمان کرد

درون سینه تو عشق نشیند ناوک او
که ناله را از درون آمدن نشان کرد

ما بجز ان نقش سرا برای خواهیم
ما را چه جای که بید او توان کرد

از ورته عالم غیب تو چاک
چون قطع نظر از دهن یار توان کرد

از نسیم چشم تو چه تقریر توان کرد
این خواب خواهیم که تقریر توان کرد

که شکوه ز بیداد تو خط تو توان کرد
راهی به تو از ناله کمر نازک توان کرد

جز باد وصال تو که روشن کرد جای نیست
آیینه دل را زچه پرداز توان کرد

گرم که فلک پا کند باک و ریم را
در عرصه این بیضه چه پرواز توان کرد

دلم در آتش اندر تنگ شیشه بست
خونی در دل که ز بادی بیرون کرد

رهی بگو از دل بیهوده نتوان کرد *** بدبرده جهان زخانمان نتوان کرد
با آنکه وفا ز من همه هست از تو دور *** از دهر وفای تو تمنا نتوان کرد

عارض تو انتباه ملک خوان گفت *** نسبت یار بهر یاسمن و یا نتوان کرد
صبح از خوی عرق معطبد و لکو بر *** گر نفس راست در این تنگ فضا نتوان کرد

بر روز کار کس تا این ز ما هر شنی *** عطیه است که با دنبال تو نیاز نتوان کرد
ظهور حسن نازک بود در پرده خطا *** نظاره رخ او به نقاب نتوان کرد

چو چشم ترک گریه گر نشنم *** عالمی را خراب نتوان کرد

کسی که یافته نقد مراد و سیدا *** گر صرف زکج دولت چرخ نتوان کرد

بعضی ابر سیاهی زد داغ لاله رفت *** بگریه بخت سیه را سفید نتوان کرد
مدام غم دل از دیده میرسد همه را *** در این زمانه تجسم اعتبار نتوان کرد
حضور روی زمین در بهشت حاصل است *** بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
محبت ذکر است آنکه مرده دل برا *** چو مرده زین خاک گور نتوان کرد

از فغان تو هیچ دل با چو جرس نتوان کرد *** تا که مرغ نفس را قفس نتوان کرد
کار خود رست کی ام در که فرد چون بسر *** گرم رفتن چو بنده ی روی سر بی کلاه گرد

خورشید حسنش با تیغ نظاره نگرد *** روشن نظر از پرتو روش نتوان کرد

ترا بیوسف مصر شبیه نتوان کرد *** قیاس آینه ای را بچاه نتوان کرد
یکبار جواب اگر سر نفس گفتی *** با دشمن خود این همه تسخیر نتوان کرد
گذرگاه خدنگ غمزه او است *** دل یار را ز یارت نتوان کرد
فی تراق دو زلف بر جبین سحر نتوان کرد *** این شیر را بموی زنجیر نتوان کرد
زیاد کاهل دولت از خویش گشته غافل *** گر ضعیفی خورشید چه در تسخیر نتوان کرد
خط بر سینه است از چهره نکو یاین *** گو را چگونه پنهان در زیر نتوان کرد
دعا کن چنید روزی با اسیر آن *** خجالت ز نگاه چو راهی نتوان کرد
از زاهد ترس و زنغریب طمع مکن تو *** انگور هر که خون نشد صهبا نتوان کرد

خانه دیده بسیم باد بهر گنجش *** خلوت خانه دل ما رهی نتوان کرد
مارو ز چه نسب به که رگ در گردن *** که با فسون تن چاره ای نتوان کرد
نبود زنگ دل زنده هزار دل زنده *** زیک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
جوان ناکشته شمع گرو باز نیم سر بزند *** توان زرانه ی تن ام چراغ روشن کرد

نسبت بپروانه چنین دل حرف شنید *** شمع آورده سواد الفت روشن کرد
مانند از رخ زیبای تو در پوره حسن *** جب باغچه گل چاک نمود دامن کرد

نگذرد اعتماد نه تن بیجا به کرد *** دبور در هرج را نتوان تکیه گاه کرد

لب که بی من از تنور فنا آمد [illegible]

آنکه رنجش غره طوفان ما کرد

نکهت چمن کس نشانی نا نبرد

خنجم تو آهو بست که در صید ما [illegible]

هر که چون آب آئینه خود ساده کرد

از ملامت سنگ آن لعل گون لبم [illegible]

دل از تیغ غمزه خونریز عاشقانست

گر قصد رخسار ای موج بخنده [illegible]

مانند حباب که او بود قطره که محیط

رخسار بچو ماه تو گلگل شد از [illegible]

چون شدی برو زد دولت از نظر

خنک که دوست دادی که یار [illegible]

آنقدر دانم که از خود بخبر دارد مرا

نیستم بلبل که بر شاخ گلم باید نشست

تا زخون ناخن مژگان تو قفا [illegible] کرد

حباب سنگهای من طفلان کوی او

با تو کیفیت این باده ندانم که چه کرد

این طفل تا سوار جهان را پیاده کرد

ما را براه کوی تو گمراه جاده کرد

صد شیر را زحلقه خم خم قلاده کرد

بنده گا

سرو را چون نگاهان ورنشیمن دانا کرد

کار صد بچو نفس و اردوان تاک بابا کرد

نرگسی که بر آن جوانی تو زلباس [illegible] داده کرد

از غبار مهر منسوان چرخ ذکر الکاره کرد

استنیم ما میانه روی ما که ره کرد

هر حلقه زلف تو را بچو هاله کرد

سایه بال هما را سرمه کرد

بر زبان بازی بر زلف یار کن خانه کرد

کرد چشمش بر نبی نسیه انم چه دیوانه کرد

چون کمان هر جا که باشم نتوانم خانه کرد

سینه آئینه را زخم نمایان شانه کرد

نخچرخ خنسته دل آن ستمکر مجرب کرد

مکن ملامت مجنون که اختیار نداشت

چند ای تا بلم خوی کرفتیم که آخر

خیال فراق تو سیمه تنها بتوانا کرد

بهر که مهر سم از روزگار ستمیا لد

خیال خواست محبت که از ضرر و فند

غذای تو رنجوان را به نیزه روز دان

کلید قفل اجابت زبانی خاموشست

یکی نه قطره تو انا رسید آبرو زی

بیرحمی چو داکر در دل ما خوای کرد

کر بیاد که بچه خشتاق تا تو خشتوم

تو بر در خانه آئینه مداری آرام

به خطا زرندگی بر تنها خوای کرد

سرا با آتش است قدح گو دیگر [illegible]

اگر آئینه زجان کس تا گنه زوری قدیم

بمو بر نه ره می کردند بوی کشتگان کند

چون شمع آتش آخر زهر مژگده خوردن

بنیاد بود جنون هر چه کرد لیلا کرد

با حوصله طالب تا دردمکی کرد

که باد در روی تو بر خوارم کر انا کرد

در پی زمانه ندانم که کام ما کرد

بعمر هم نتواند زنند کار کرد

چو شمع اگر زتن خود غذا توانا کرد

قبول نیست دعا ما دعا توانا کرد

که هیچ موج بدریا شنا توانا کرد

شکوه آئینه را رونق صفا خواهی کرد

نامه شوق مرا نیز قبا خواهی کرد

در دل و دیده من خانه کی خواهی کرد

سایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

گر خواهد زجنت ساقی تو می در جام خواهی کرد

زبیکاری اجل را زود و در کام خواهی کرد

که این آسوده کار ما را به آرام خواهی کرد

بجنت عاشق هر که خود نمائی کرد

لشکر قدیمان

گسسته چون رشته تعلق چون دل از جبر ... عنان / بسکه خون در دلم این کشیده مینا کرد

نقد جان آنکه شد و حلقه ما سود اگر کرد / دیده‌ها از نگه کشت وز ابد ابکرد

از نصیحت کی نکو در روشن دل دنیا برست / هیچ صیقل دیده آیینه را بینا کرد

بار نفس از خط دل از کف داده پیدا کرد / تا ز خط حلقه بر رخ حسن بیرون وا نکرد

ما ز شراب ما چه با بسملا نکرد / آه این چشم غوره چه با زور ما کرد

جیدا نکه ما خستیم و دنبال عسیر را / این آهوی رمیده نظر بر قفا کرد

او خستیم و سنگ شدیم و لگد اخستیم / آیینه هم شدیم و کسی رو بما نکرد

گمیدن ز کام دل که در این کو چون حباب / هرکس تهی ز خویش نشد دیده وا نکرد

تخت در بیستگی دهخت ساله‌ام ضیا / تا نشد بالنیش او پر زر هم خواب کرد

گفتمش درد دل خویش و دلش درد نکرد / اینهمه بهر محبت اثری کرد دگر

بتو گل آنچه بدل کرد یک سیمبر حبیب / خاره را قدم آبله بر درد نکرد

زنگه گرد که ور نشسته بر سرم / بیدل خدنگ خطای زمانه کار نکرد

خیم ز ترتیب خرق دو جهانی ... / تو نیستی از خیم تو بیواسطه بیمار نکرد

بکناله چون بیدل او اثر نکرد / از سنگ خاره هیچ قدح گلدن کرد

گفتم مگر گریه دلش نرم ... کنم / در سنگ خاره قطره بازیهای اثر نکرد

غوارت گر ناز کند خوش دلم بازنگرد / گرد خون در دلم از ناز و بیش باز نگرد

کمر از خوبی عکس تو خبردار تو / که نمود آینه رو را بنمود باز نگرد

دلم از شرم گنه آتش و منفعلم / زر ناب آتش دام راکه زر پاک نکرد

ناله کردم همه کس گوش نه بر یاد هم نکرد / در قفس جان دادم و صیاد آزادم نکرد

نیست از غیر قفس یاد وای دیگر صید را / شاد باد ارواح صیادی که آزادم نکرد

نفس سرکش خوار است فارغ ز آزادم خلق / رشته آزاد کنارم که شفا دادم نکرد

گفتنش جنبش بخیم گفت بنشینید زمین / بر مراد ما نرفت قول بد گویم نکرد

در گلستان هم دل خرم نیابد و نشان / غنچه تا نشکفت کس بوی خوش از گلشن نکرد

مال ظالم نخورد دایم نصیب دیگران / شمع هرگز خانه زنبور را روشن نکرد

هرگز چو زلف تا تمنای دوست روزگار / سر رشته امید مرا ناتمام نکرد

باد من از نلا بیستگی تو دشمنی کند / چون سپهر خورشید هرگز قضا نکرد

همراه دم ساختم هجران کشیده‌ام سوختم / آنچه سیبا نیست کردم طالعم یاری نکرد

تا پای من در آمد همه هم خوش کنان / درخت من هیچ خار بجز گوهری گرد

نیست جسمش بلغان شاید دلم بسکه / با چراغ زرد یک برگ و همراهی نکرد

آرزو و هزار هجوم بحر دیا با من / در خون من آنچه غفلت کرد آگاهی نکرد

دل صد پاره ما و فرا گرو بیسکر گرد / آتشش لاله چه با دامن صحرا نیکرد

انگه ز نشوی تو مخمور زر صهبا کرد / لب سگون زبا کاکلش تماشا میکرد

در نظر داشت تماشای خط سبزه را / حال وزی که در آن کنج دهن جا میکرد

تنت جان بکش از خلق که از جهان نشنی — جلوه از تحیت جان تحنی عشقی می‌کرد
آنکه می‌کشف که در پرده نگفت ابیات — روی نو خط تر از کاغذ تماشا می‌کرد
در چمن جلوه گر آن فتنه رعنا می‌کرد — ماند فا خنده را سر و دلا می‌کرد
گر ز افتادگی این راه ببندد کوتاه — دوری کعبه مقصود چه با ما می‌کرد
بسر جیب چاک تو آید که ز بوی تو تر — یاد کز خنده گر ابروی تو مینا می‌کرد
هر طرف نافه دل بود که می‌بر ز تحت نگاک — هر گره کز سر زلف تو صبا وا می‌کرد
وصل جاوید حجاب تغافل آگاه — قطره ما سفری کاش ز دریا می‌کرد
آنکه در بزم هوس سوختن ما می‌کرد — کاش تا بید و از دور تماشا می‌کرد
چه عجب گر عرق آلوده ز بستر خیزد — شرم گر با که شب از صورت دیبا می‌کرد
بر گرفت دلم خانه صیاد خراب — کاش روی قفسم جا به صحرا می‌کرد
یاد آن گریه مستانه که ابرار ز خرام — آب می‌برد و خیال لب دریا می‌کرد
هنر آنکه دهد خامه بوس اسام — مط الف بسمله او نقش قضا می‌کرد
چشم جو در فرقت اشک اختیار می‌کرد — گر دل این نظر بود نا خنده کار می‌کرد
گر او سنا و قسمت اندازه کم می‌کرد — او رقی زنگ را شیر از کم می‌کرد
ای آرزو که آمده بر سر زبانی — بیرون شبر و در ره ازین کوچه یار کرد
خاک راه فتنه و آتو ... — گر چنان در بران تو دیگر ... آفت کرد
برای داغ تو بر دل ... — اگر چراغ ... منزل خراب ... نشسته
گریه خنده ... — این چراغ دود ... روغن ... برد
ساده شد ... لوح آرزو ... — لیکه ... آئینه دل ... بخورد
گفتم ... در فراق یار — مط ز شاخ گل ... و خاک ... گردد

نگاه سود ه الماس شنیدم بهم — تعلیما آنکه نمک خورد و ... خورد

سرشک ... یا بجوی آورد — غبار کوی تو نور نگهی بردی آورد
از چه گل ... بار نسبتی دارد — به بهانه عرق شرم از کجا آورد
نصیب اهل ... چون ... — بجز نه ز قلم خانه از کجا آورد
ز خط ... — فغان که سایه به خون ز افتاب آورد

خار سودای تو در دل ... گل — بنشاند هم و همه خون جگر باز آورد

چون آفتاب لب ... — هر روز سر ... بر آورد
خود بین ... — آینه در بر ... سکندر بر آورد
یاد ... — ز آغوش تو ... بر آورد
آه هوس خنده ... باغ — چون غنچه ... دل تنگ بر آورد
از آتش ... — هر لاله که سر از جگر ... بر آورد
... از غیرت پروانه ... — در سلسله سوختگان نام بر آورد
... — مط کم که قطره از روی ... بر آورد

... باد آورد — ... آورد
شکسته رنگی ... عالم — خزان ... بهار ... آورد
اجل ... هر که را بر — مط بجا نفس ... آورد

او رفن

سرو را قدت ز رفتن شکر بیداد آورد / غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد

حسن سبز خط چو رنگ خاک نگاه ناز او / بر بناگوشت سبز مژگان پر بزاد آورد

عشق اگر مرد است یکدم تاب دیدار آورد / ورنه چون موسی لبی آورد و لب بار آورد

بلکه زخم غمزه ات خوردم نه من تنها منم / تو من خنجر بجای گوشه خار آورد

مو بمو بیم دو زلف خوشم که سنبلای عشق / یک ادای کج کج کوی دگر بر سر دار آورد

تا نو پیدا لبهات از مطلع روی دوست / آسمان بخشش از تو یوسف را بازار آورد

کرده ام نخل خشت دیده سر آب دیده سبز / چشم آن دارم که فردا بلطف حق بار آورد

هر گیاه کز خاک تخم و در شاخ ثمر بار آورد / ز تمثال نیج بید او تو سر بار آورد

تا نفس را زینه در خون دارد حاصل / نخل آهی کز جگر روید اثر بار آورد

میشود غارتگر جان چون کمان افتد بدید / تا نخ نازک بکشد چون تیر آورد

تخت سبز سیم کز آخر بار دیگر سالی شود سرم / نشسته ام بیرون از راه جاه تخت آورد

تن خیال نازه و دو لب لغزش کرده ام / تا چه بر روز سر این خواب نیل آورد

زلف تو ماه را بر سیه روزی آورد / شب را ز نور رایت تو روزی آورد

من نوای زبان و کردکنستم ای طبیب / آن دارد و بیم بهدهد که فرو سر خبر آورد

نظاره جمال نو بهوزی آورد / ورد باده هر که جز نو دوست خبر آورد

کمی تخت جوان کمر چون یار رسی / نظارکه جمال نو بهوزی آورد

جند انستیس و بهد که بهوزی آورد / تا بد که یاد ما بفرا نوروزی آورد

نخل امید بیابان سحر بار آورد / کشت عشق از کاوش خشم ثمر بار آورد

جمع شد چون مال گرد دانه طول امل / آری آن سیل دیده تشنه بر بار آورد

کام شیرین خواهی ای طالب خسک برزن / بر در انگشت آبله شکر بار آورد

هر کس از حلقه صحبت زهر گوشی ... / بیجد بر ز مژگان خون سر نیم بار آورد

نیک و بد نیم ز آن در بیار آورد / هر جا که دودم ز دل او بر بار آورد

برده شب سیر دو فهرست آن روز هر دو / شعله شب شمع را بود همچنان بار آورد

خصم را افغان که ما بشماید ز بر دست / سیل را ز آهستگی سوی خویشتن بار آورد

خطی کان رخ تازه بار آورد / جهان را ز آن ابر تازه بار آورد

ز رخسار خوبان شراب کهن / برون صد گل تازه بار آورد

از آن خشم با خیال از دو جا ل / که مستی باندازه بار آورد

تا آسمانی که آن کس شنید / بلندی آوازه بار آورد

مگو بوج تا نشنوی حرف بوج / که خمیازه خمیازه بار آورد

شراب لبهای میگون یار / که مستی و خمیازه بار آورد

ز گفتار بیجا از آن خون چکد / که از خون دل غازه بار آورد

یاد او چون شمع دل را در زبان خورد / تا خبر این گل را گل از رخ چو آن جا آخر آورد

از چه باید سر کرف مرهم نشستن / همچو لب آن که نواخت با هم آب خورد

دل از بلا بهبده گاهی نتوان خورد — این میوه برزنست بجای نتوان خورد

بتبرا از ری نبود هم اگر باده نمکدان — زیرا که تلخ است بجام نتوان خورد

نخورده نبود میوه زیری ثیابار — دانم که نیش رانجام نتوان خورد

برادران که زیک با و آید چون ... — چرا زهم نتوانند نخست آبا خورد

دلا که گرمی عشقی نشد بکام ... — ثمر نگیرد آن گل که آفتاب نخورد

کباب حسن نوام قدر خطا نکوده نم — ز سایه ترتوق گرد آنکه آفتاب نخورد

گفتند عاقلان غم دیوانه نخورند — دیوانه هم نشد بهم و غم ما کسی نخورد

بسکه از مال فراوان شیر و بهره زیار — گر جهان بحر نبود سگ بیجای آب خورد

بغرار زر رگ جانی چراغان گو — بر سر گنج نبود مار و همان تاب خورد

فتنه دریا بین زلف سیه چو ... — آه اگر باد بدان زلف سیه تاب خورد

نمیسازد باغ خود چمن از آن ثمر خورد — آنرا که باغ نیست ز صد باغ بر خورد

هرکس که آشنا سخن چون قلم نخورد — صاحب همت زخم نمایان بسر خورد

از تحمل کامیاب ... نتوان ثمر خورد — هرکس که پایه برکند از عمر بر خورد

در عالم وفا غیرت ما انقلاب نیست — بر کجیده ایم که بر دیگر خورد

ترجیح حسن یار بهوتف ... — از کسی آنکه طبع غزا ... هم خورد

همچو عکس گلستان در آینه رخ جهان — ... بر هم خورد

اهل همت ... ز خون خورده عمر — باز را اگر طعمه کم گردد کی از زر خورد

همچو ... نیست — ... ناخن بال عنقا نخورد

ناخن ... اگر بر خوان نخورد — بخورد در حاصل ملک سلیمان ...

محض یار ... بود ... اعتماد — با کمال ربط ... متاع نخورد

بوسیده یار اگر زمی ناب نخورد — این رنگ لاله گون ز کجا آب نخورد

چون تشنه که آب خورد در میان خواب — خونم جو آب چشم تو در خواب نخورد

جایم اگرچه درته دریا چون صدف — آماده ام ز حباب دگر آب نخورد

مژگان بود در چشم تو ... — این حسن تشنه سیلی گرداب نخورد

کم زرق رانیست ... — بر گنج خفته مار و همان خاک نخورد

بشنود سر چمن ای نونهال آرزو — بوی گل هر دم بر ... نخورد

همچو ... نقاش ... خلعه — کار از ... بر هم نخورد

... — دست ... در رقص ... بر هم نخورد

... — شد ... آنکه بر هم نخورد

در ... از جان روشن ... — صحبت یار آشنا ... ملحظه بر هم نخورد

تا مبادا یار ... — خون خود را کی ... نخورد

از فغان ... — در دل ... نخورد

... — لفظ ... مضمون نخورد

نیست ... — تیغ ... آب ... دارد و خون نخورد

برگ ... ممنون ... — مرغ در کنج قفس ... نخورد

[illegible marginal notes]

... دیوان

بانان تلخ دم مزن از کجی بر سر نفس　　چون صدف هر کس سخن را در دهن می پرورد

ز فقر زینت اهل هنر کم نشود پیدا　　چو صبح بخت بلند آخر چراغ صبح نمیرد
چو شمع کشته کند شمع دیگر شعله و اکر　　بدست تو سند کرد دست من رنگ حنا گیرد
چراغ دولت بر هوا زیر روزی شود روشن　　که از خاکستر تن آینه رخساری جلا گیرد
ز شرم جلوه مستانه او سرو و رباکل　　ز طوق قمریان چون دود از روزن هوا گیرد
ز خوبی جنبش ز اهل تماشا کار آید　　ز پا افتاده را بوسه دست آشنا گیرد
جو دست از شرم بر جیبا کلف ام ز حنا کرد　　ز عارض بر ندارد دامنش رنگ حنا گیرد

ز دست کی می مرد تماشا کوته دست　　که این مصاحبه دوست نو فرصت عالم گیرد
بجانو بست نخاره ز دندان طمع نبرد　　سر انگشت غبار تو آسان دامن گیرد
نسازد شعله شب کرم بتان بناکت　　مبادا ابر برق آتش دست غضب گیرد

ز شهرت طالب سرکار نه اهل نظر گیرد　　که عکس نیست شمع اگر ز کرمی با ادب گیرد
نبود معبود بیرون از جو مردون ز عقل آید　　از آن کس راز نهانی بهر وقت خندی گیرد
محبت با دل حیله های الفت بهتر گیرد　　چراغی را که دود دلی بخت بهتر زود در گیرد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم　　مبادا او دیگری صیدی را از خاک برگیرد
بسی از و از سنگینی ستمگر کشتم گرفتارش　　چو صیدی که به حسرت دانه ز اول یک گیرد
محبت بهتر قامتم نبود جز بلند همان　　شکوه ته اول افتاده و تیغ آنکه به سر گیرد
نمی باید که خاکم بلند دار آرد است اگر　　برای حکمم جون یک نمک ها خنده گیرد

بقدر کار خود بیچاره دیدم گاه یاران را　　از آن رو که ناخن هر در را دست دگر گیرد
بر آور دگر را از کنج کام دل تنگ خود　　که بر خاک افکند آن را که کشتی بر گیرد
بس از مردم چراغ کشته به بر سر خاکم　　کرد او را هم از نور در آن قندیل اگر در گیرد

ای خوش آن رند که چون مجلس عیش گرم گردد　　طاق ابروی تو گوید و ساغر گیرد
دل من گرم نبود ما تشنه چشمهٔ داغست　　عالم سوز دلی که صحبت یار در گیرد
سپاس صاحب نظران جو بر نبود چراغ　　محفل بینش مهتاب ها در گیرد
بجان از زبان خوبیدم در دهن شیرینم تخت　　که غیبت فاش شود زر دیار دلبر گیرد
امشب از مه جمال دلبر که یار رخ بنمای　　نبود بیا که آینه عکسش در بغل گیرد
نگاهم تا سوی آن دهان افتاد دائم　　که بیاید ز بسکه شیر ره ملک عدم گیرد
بس از آه کسی تیغ تن کج مکن ابروی　　گر به عکس تو نیا که صد ز غم عالم گیرد

چند ز آن تاب نهانی نا توان گیرد　　که هیچ ازین نماند اگر زمین نشان گیرد
بود اهل رحمت باز آنکه نبود ز راه حق　　که سکندر ز حرف خود کسی اگر زبان گیرد
سجاده بسند زنار نقش نوم از آن علفا گیرد　　که ناز جان دگر سنگ شود آید امتحان گیرد
بطور بیننشین تا بیند سلوک مردم عشرت　　به هر خط نه که بیند آفتاب اندام آن گیرد
ناخدا رسی ز سر کوی تو روید حضور　　نور در دیده او صورت مکان گیرد

به سراج تر خوبی بهانه داغ محبوب را　　پروانه پر و زر بلند از شوخی گیرد
بحاشیه تا دان رخسار گرد و نخشند شبنم　　که در صحرای محشر غم گل دامن گیرد

هنر و رای ز حیوان و در این باده اثر گیرد | که هر کس را زبان گیرد به هنگام سخن گیرد

زبان افسرده از بس غم ز بیرون شود | رفیقی گو که از بیم سر او را ز دست جان گیرد

ز غم با او هم این دم که از گوش [illegible] | اگر با ما ندارد هم ناکس از دست کس گیرد

ز خود چون خستگان [illegible] نخواهی بیرون | اگر جان ما کشی تا یاد بوی [illegible] گیرد

بهر راه آنکه بنیاد را یاد و بدین گیرد | عمر بگذشته خود را به دو بدین گیرد

چه بلائی تو که از ذوق خرامیدن تو | جاده چون رگ تن خاک طپیدن گیرد

گوش [illegible] شنیدن نگذارد [illegible] | از لب [illegible] سخن را طلبیدن گیرد

دل خون شد کاش چه غم از گرد [illegible] | چون آینه سنگ دگر آب نگیرد

نگه در چشم تو چون شد مدام گیرد | چگونه این پری رنگ ز رنگ جام گیرد

چنین که در دامن صبح [illegible] خط [illegible] | عجب که کوثر حسن ترا تمام گیرد

بکام تلخ از لعل لبش کام گیرد | [illegible] عقیقی که بخود نام گیرد

در [illegible] یاران عزیزت قرار | تا چشم نخواهد مژه آرام گیرد

در دیده ما نقش تو [illegible] | آئینه ما صورت بیگانه نگیرد

[illegible] چشم سیه کنم [illegible] | بخشش [illegible] که از سر [illegible] گیرد

چون لب [illegible] | سر [illegible] آوازه [illegible] گیرد

گر در آید [illegible] دامن عمل | دشمن از [illegible] که من [illegible] عصا گیرد

[illegible] | دل نه بند [illegible] که آهو [illegible] گیرد

نگو روی تو رنگ از [illegible] | اگرچه ماه [illegible] آفتاب میگیرد

نباشد همچو دولت [illegible] | گریز خواب [illegible] هر جا که باشد خواب میگیرد

به از خلق ملایم نیست دامی [illegible] | دو چشم را دامن ما را گل بهار میگیرد

[illegible] | در این صورت [illegible] نسخه از بهار میگیرد

بد برای نصیحت نیست [illegible] اهل [illegible] را | چو کاغذ [illegible] نقش [illegible] میگیرد

ز سایه [illegible] نقش [illegible] | وگرنه [illegible] آتش [illegible] میگیرد

چو از خصم کنم انتقام خود [illegible] | چو انتقام مرا از دگر کار میگیرد

صاف دل [illegible] از بهر خون [illegible] | ز [illegible] آئینه [illegible] میگیرد

[illegible] | ز [illegible] گهر میگیرد

با [illegible] وصل هم [illegible] | ز حرف [illegible] از که خود را دور میگیرد

دل از عاشق [illegible] آن نرگس [illegible] | نگار خود [illegible] میگیرد

رخصت [illegible] خانه [illegible] صیاد | که دل [illegible] کنج قفس میگیرد

[illegible] خصم [illegible] | که اگر [illegible] خار و خس میگیرد

ز رخش خراج [illegible] فرنگ میگیرد | اگرچه از لب او غنچه رنگ میگیرد

نگار [illegible] دل [illegible] غم | تعجب است که آهو پلنگ میگیرد

شکفته [illegible] | چو غنچه هر که بخود [illegible] رنگ میگیرد

هلاک حیرت شیرازم تو یا نم / که تا ز جسم جدا گشته رنگ میگردد

غبار خاطرش از چشم رنگ یارست / که در هوای تو آینه رنگ میگردد

اگرچه از سیاهی مسیح رنگ بخت بالاتر / دل از زمین بیش چشم آسمانی رنگ میگردد

بادام از لباس آید گل بهر نهان [illegible] / لباس از قامت او چه بیان ابدام میگردد

عادت خوی خلعت پهلوی او میگیرد / هرکه یاد اطراف وی کو میگیرد

برون نیاید کسی ز پرده از کی کشند نما / که از رنگ حیات دسترس نهان بجامه میگیرد

شو غافل ز باس رفت از او تو گر خواهی / که جواب روز جان تو است بهار میگیرد

بهر که زیست بخون آشنا اندر او کار / صدا گنگ نفس که تو آشنا میگیرد

برنوت عامل از خود که کند اصحاب سلطان را / مکافات عمل در باس هیچکس تو میگیرد

بهار برانه اش سرسبز هم که در میگیرد / خدایا کرده ام جو فن امان میگیرد

ز فیض خاک رگ گشته ام از صد بیابان / آرزو دو جهان آتش بجاگر میگیرد

ز بسم و فراز نهند بهره بهار خیمه ران را / کی رنگ تمک در طلای هر زنی میگیرد

کی چسبید بمل تن پرواز ان را جز دل / جو کاغذ چتر بکره نقش از زمانه میگیرد

نمو نخیر پرده دار بکند عیب سخنور را / که الکن را زبان هرگز نه گفتن میگیرد

بداغ حسرت عمر تلف دیده میسوزم / تا تف کر جان نه هیچ درین میگیرد

سخن از آب [illegible] نشنید بیاد انم / گر کسی گرمی [illegible] از دو جهان میگیرد

زرگ تنی چه خندد مرگ چه بهت / هیچکس اندر جهانی دو بار میمیرد

ز نامه خیره خبر گرد با شعر که من دارم / چرا بر ورنه جنان بیل برگ جو دو نمیرد

در اول سعی بجا کرد نسرا د / همین یک شنبه آخر بجا زد

چو آب بغا بود سپه روز / که راه غربت آنا دفنا زد

هر کس جان خود را بد ر عرض نمود / دست بود کز ما بر دریا سفنا زد

خط سبزه نوش بر آن گل و بیج و تاب د / دست نقطه به بین که امه نقشی بر آب زد

همچو جام بمحفل مینا سرم دراز دست / گفتیم ز رنش تیاد در حرج کرد زد

تیغ او بیش از اجل ببار دم از غم جلاس / راه بل دورت بیاید مرا آب زد

از عرق آتش بجانم آن گل برا زد / دیگران آینه رو نقش عجب بر آب زد

برده جو نشن عمر و رز ز [illegible] / خضر نقش طرفه بر آب زد

تا بود ممکن نباید بی پا گشت زد / بصبح گوش را که خون بر دل نقش زند

پاک طینت زود جهان نبا نمی ... کند / بر تو خورشید را آینه بردلها زد

نوبهاران که گل از زیب بر زند / هر که افتادن در آن گل الکن بر زند

هست در رخسار ان صد در تن خود زند / تشنه دل را بینی زها در جهان تشنه زند

حسن در بت شده و اول آدم نو / بعد از آن شعله کشید از دل عالم نو

زنجیر د نشتم وحالت افزون کیا و / باز از زمزم نسیم همراه زم نو

غنچه آهسته ز لعل لب جانانی دم نو / خنده شد باد صبا به تن گل نو

چون گل [illegible] نمانده ام [illegible] / نگوشن بکند و قفس هر که در این عالم زد

نهر زنام کسی که به بر نبندانم / زمانه سنگ جرا بر دهان خانم تو

نیافتنم جو آینه بار صفا [illegible] / و ما به [illegible] که بینش نشنوانم تو

چو دار و عالم فنا که [illegible] انم تو / چو در [illegible] به نثار [illegible] تو انم تو

ز فکر زاد و عقبی [illegible] / وگرنه [illegible] آسمان [illegible] نشنوانم تو

[illegible] ز طعنه [illegible] نبندانیم / نقاب [illegible] خطابه نشنوانم تو

تو گر نه [illegible] جاره جو [illegible] / که کس [illegible] خود [illegible] نشنوانم تو

باغمت دم نشنوانم تو / دم [illegible] نشنوانم تو

[illegible] / همان [illegible] که از [illegible] سلطان تو

گفتم [illegible] / بهر دل تو [illegible] نشنوانم تو

نه نهال [illegible] از داغ [illegible] / گل از خنده [illegible] از عالم دل [illegible] تو

[illegible] / که [illegible] جان بدهن خضر [illegible] اندانو

خطر [illegible] / که موی [illegible] فغفور را از [illegible] اندازد

آزادی [illegible] / که [illegible] سایه بر [illegible] اندانو

چو باده [illegible] در قدح [illegible] / [illegible] اندانو

گناهم [illegible] / گر [illegible] اندانو

جنونگوله آتش در سر [illegible] اندانو / ز عقل [illegible] صد [illegible] اندانو

نیم سنگ [illegible] / که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

[illegible] / هم [illegible] که [illegible] اندانو

شدم عاشق [illegible] الماس [illegible] / که [illegible] اندانو

در صف [illegible] جو [illegible] / طاعتم [illegible] اندانو

گریبان جاک از مجلس [illegible] / گل [illegible] اندانو

الف [illegible] سایه [illegible] صفحه الماس [illegible] / که [illegible] اندانو

شکوه در دل [illegible] / گر [illegible] اندانو

دور [illegible] از هر دو طرف [illegible] / ز [illegible] نگاه اندازد

گرد بر [illegible] / ابر اگر سایه رحمت [illegible] اندانو

جنون [illegible] / که [illegible] شود

[illegible] / [illegible] زد

خوش آنکه [illegible] / [illegible] عمر خود را [illegible] تو

گفتم [illegible] / عاشق [illegible] اندانو

[illegible] / علم [illegible] اندانو

جنان [illegible] / [illegible]

الفقیر [illegible]

نقد رسیح وصال تو گر ربد نسیه — گر کسی نیست داغ نسیه هجران نو

بیا بر ای صحبت ننگ و بو سا ... — نغایی جنت آینه دور رو سانو

قلم و دوات و کاغذ همه جمع کرده رنگش — کز وصف تنم خوبان دو دیده سایانو

مرا تنگیش ز ان جسم کامیست — رباضت کنش باده محرکتانو

مرده است دل زاهد که روزه نذیر — چون بر سر خود کشیده دستار نشانو

دل ز العلط منع ز ... قسم نخوان کرد — شمع است عذار که به بیمارن نو

نشاط جسم گیسوی جانانه نسانو — از نیمچه خورشید اگر نه است زنانو

هشتی که بگفته بپوشید حجاب سا — گر لاله و گل انیهمه بیتابه نسانو

سلسبیل تنگی که تسلیم از قطره رزید — شکال که جهان را همه ورانه نسانو

کیف آینه ز عکس رخت سیماب نو — نگاه اشک خار را اگر حق آب نسانو

سنگدان آبرو را نشب اگر باش ان عذرش — که گشته بیابان ز راهش سراب نسانو

تو دلگداز را بو اسیم آتش بر گلبه ... — دل ما را خبش کرز عضای آب نسانو

نغمه‌های محو گفتم بود صبح ابش — تبسم که غفلت بر دو های خواب نسانو

غزال تو صحن چنم من جهان و جگر دانو — که بار هر کس گفت الف ز عالم گرد نسانو

سخن ما گفته ز نسب لی اوست بر گردد — همو جمع را صفای لعل او گفتار نسانو

جنبش از باده که گرنگ گل کود روشن — انجم غنچه لبان نعره گل را اظهار نسانو

جهان را بر ... راه تحمل نشنوان کردن — که حضرت را آینه گلزار نسانو

چه بر دو دار نصیحت سالکان را غفلت را — صدا که پای خورشید و آبیدار نو

تو باش تا زاد در جلوه آب خواب تحمل را — هوا قدرت خوابیان را بیدار سازد

چه هموار رند دار دو حاصل در دهر آزادی جانش — ز آن گشته را اهل از آن هموار نسانو

جواغ حسن را دامن خط خونت سانو — غبار خانه آینه را باتو نسانو

که صد شکوه از زلف بخورشان — غبار خط مشکین حسن انشو نسانو

نمود از غزل طبع ظالم سیر دل ظالم — گمان را دو گوش من خنجر نو نسانو

نغمه‌ام تماشا ز رنگ گلشن نسانو — رخ آینه را آتش ز رنگ خون نسانو

نجوان باد بیتابان یک دل دو زمین نسانو — بهار فقر با بیخود حرص نسانو

زبانی هر که زبان دست دهن جز قلم — اگر جریده شود بار حرف نسانو

اهوش عشق باکی دیده نشانت نسانو — تن تو هر چو باب بابک نسانو

نگرد یک از شستن تا غنچه‌های — در دو دیوار را خورشید باطن آب نسانو

جهان که از پرده شب ... را خواب — نقاب خط مشکین حسن را ... نسانو

زخم ناوک اندیشه شود و عذر ... خم — بازی آهوی آهو خون خود را آب نسانو

عکس ... که گاه ناز با او جهد بکرد — که آینه این را شکند آبو ماه نسانو

گران زینب بهار بر دو جهان انگیزه — که مردم را چو نحو اشک دیده نسانو

نسیم صبح شوخی که تماشا دل گلشن — که زر هر غنچه تا شاخ گل از گل نسانو

ز ارزش ... از ... گذرانی ... نسانو
حلاوت ... بار ... ما نسانو

به بزم باده نتوان بود [illegible] / که گاهی همچو تیغ از آب آبادم می‌سازد

همین بس تا [illegible] عاشقان / که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

اگرچه شیفته روی تو از خطا [illegible] / همان صبح بناگوش تو ایمان ره می‌سازد

خوار است مردم کم‌مایه [illegible] / خرابی از برای خنده دایم خانه می‌سازد

جهان را زاهد [illegible] / ز خاک من [illegible] سجده یکی میخانه می‌سازد

[illegible] / ز دندان چون گل [illegible] دانه می‌سازد

[illegible] / باندک فرصتی [illegible] افسانه می‌سازد

[illegible] / گل روی تو تا با شبنم بیگانه می‌سازد

در بستان [illegible] / باندازه لب میگون او پیمانه می‌سازد

[illegible] / که کار صد چمن بلبل یک پیمانه می‌سازد

[illegible] / که کار صد [illegible] یک ناله مستانه می‌سازد

[illegible] / چرا اینجا [illegible] خانه می‌سازد

خیال حال او دارم [illegible] / بهر جا [illegible] بتخانه می‌سازد

[illegible] / که [illegible] کعبه بتخانه می‌سازد

محبت [illegible] / [illegible] ذره ذره کوه [illegible] ویرانه می‌سازد

[illegible] / ترا تا [illegible] دیوانه می‌سازد

[illegible] / [illegible] خون جگر تا نفس می‌سازد

[illegible] / که مکافات [illegible] نفس می‌سازد

نشود ساخته کاری که نامیدیست / ناامیدیست اگر کار کسی می‌سازد

خیال دوست با فکر علایق در نمی‌سازد / که هرگز عکس در آئینه با جوهر نمی‌سازد

[illegible] مشغول عالم [illegible] / به آئینه [illegible] نمی‌سازد

[illegible] / [illegible] نمی‌سازد

[illegible] / که هرگز هیچ عاقل دوست [illegible] دشمن نمی‌سازد

[illegible] / از برای هر که خواهد [illegible]

[illegible] / [illegible] نمی‌سازد

[illegible] سلیمان باد / [illegible] نمی‌سازد

[illegible] / [illegible] نمی‌سازد

آسمان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] صبحگاه [illegible]

برای [illegible] داغ [illegible] / که هر کجا [illegible] داغ [illegible] می‌سوزد

[illegible] / که [illegible] شعله [illegible] می‌سوزد

[illegible] / از شوق عالم [illegible] می‌سوزد

[illegible] / [illegible] کسی از برای کس می‌سوزد

[illegible] / [illegible]

دل ما بر سینه روزن فروزد خود و توسوزد — چراغ خانه ما از برون بخش اندرون سوزد

ز نبض عرق نرم فراقش ملبم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد

در سینه دل ز غم بعید افسوس بسوزد — این شعله برنگ پر طاوس بسوزد

برنو و بهر از رنگ حنا دست تو بیرون — چون شمع که در پرده فانوس بسوزد

در کعبه اگر مشعل و فانوس بسوزد — در بتکده از شوق تو ناقوس بسوزد

بر عمر تلف گشته خود چون خورم افسوس — ترسم که لب از حسرت افسوس بسوزد

مپسند که از رشک نقاب تو کنم — ظلمت که پروانه ز فانوس بسوزد

نسوزم تا نسوزانم کسی را — که هر که خوب تر تنها نسوزد

بهیچ دل نیست که از غیرت داغ تو نسوزد — دیگر ای لاله همان نه که چراغ تو نسوزد

خیره شد چشم دو عالم ز تجلی و هنوز — کس ندانست که آن شمع کجا میسوزد

تا ز رخ پرده بگیفد ندانست کسی — شمع در پرده فانوس چرا میسوزد

من که در آتش دل سوخته ام میدانم — که دل بلبل و پروانه چرا میسوزد

بغیر از داغهای دل که از خومات میسوزد — که دیده ست آنکه چراغی رگ زرد زر آب میسوزد

چنان گلشن ز رشک او به آب و تاب میسوزد — گر از غیرت سنبل تاب و در گلاب میسوزد

ز دور و انتظار صبح روشن در شب هجران — بجای شمع بر بالین چشم خواب میسوزد

نزد آبی بر آتش مال و منال اهل دنیا را — شناور در آتش دایم درون آب میسوزد

شب از پهلوی گرم بستر سنجاب میسوزد — چو خرمن تازه چشم زار زوی خواب میسوزد

خرامان شورش رخ طرف چو از شوق دیدارت — چراغ چشم ماهی در میان آب میسوزد

ز حسن گرم تو رنگ شراب میسوزد — نگه به دیده چو خون در شراب میسوزد

رسد بحسن فروغ شگفتگی ز شراب — چراغ حرمی گل با آب میسوزد

کسی که دو ز عرق شرم دیدار وی گفت — در آب تشنی و در آتش آب میسوزد

چنانکه شبنم و گل ز آفتاب میسوزد — عرق بچهره ات از آب و تاب میسوزد

فروغ حسن که تابیده است بر گلشن — اگر رنگ در گل و بود در گلاب میسوزد

نگاه خیره بود پرده سوز شرم سراب — نظاره گرم چو افتد حجاب میسوزد

تبسم در بغل موج عکس روی ترا — دلم ستاره و لهای آب میسوزد

فتاده از نظر اعتبار داغ دلم — چو آن چراغ که در آفتاب میسوزد

همیشه دولت غافل شود همچو روی [illegible] عرف — چو آن چراغ که در روز خواب میسوزد

نگه ز دیدن رخسار یار میسوزد — نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

محالست اینکه معشوق از محبت با خبر باشد — نگو پروانه تنها سوخت شمعی میسوزد

لاله از رشک تو شمعی که در فانوس نیست — بسکه در پیراهن رنگ دلش میسوزد

این چنین گر زینت گلزار یک بار افروخته — گر بود آئینه از سنگ دلش میسوزد

ز تاب عشق ما را هر چه آید پیش میسوزد — گر آتش هر چه می بیند بغیر از خویش میسوزد

همیشه منعم از بهر درم داغی بدل دارد — که در آتش ماهی از پهلوی فلس خویش میسوزد

بود دلال بقدر مال هر کس را — بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد

بهر جا خانشینی لاله را [illegible] در نظر دارد — نگویت [illegible] که جان میسوزد

دل من در وطن جا کرده نازکی خیال
میان من و پروانه فرق بسیار است
چو خوش که زبان را سعی با یکی کرد
طرفه حکایت که آن آتش در زبان ...

اگر شمع کاشانه خیزد و جا بسوزد
نگار انسیما با دفواحی که خیزد ... و
بود ستی و مغزوی و خار خیزی مارنگ
تب نخواهم بود که بنشین ...
چه برو داد رد زرد ... ما
بود در آتش بسوزند ... چو هر
برکبر و میلان سوختم ... انگم ...
ن زد ... باد و سوزد دل ...

سرا پا خون کن ... بسوزد
گر ترم در نگاه کز ... هر که ... گردد
صفیر عاشقانی ... فغان ... رنگ است

هر که ز ... همان ... خیزد

چراغ سیر نگنجان چون خس در سنگ میسوزد
مرا چه ... و ... مپسوزد
گناه را عرق انفعال میسوزد
دو زر سیر ... بسوزد

چراغ چشم ... بر پروانه میسوزد
که شمع و لاله و گل ... بسوزد
ز رنگ آتش ... شمع ... پروانه نمیسوزد
شمع بر عاشقانه میسوزد
گل خورشید عالمتاب از سر نمیسوزد
که چون خار در خت دگر نمیسوزد
که ... هر که میسوزد ... نمیسوزد
تو ... دوست میسوزد ... نمیسوزد

در آتش ... کس ... نمیسوزد
جهان ... آدم ... میسوزد
اگر قمری بسوزد ... نمیسوزد

گو ... دهد ... خیزد

خار من مرگ ... که هر ...
رحمت از چهره دل کرد ... پاک کند
تنگ است ... ایمان
نجات ... انعام ... ایمان
گر زیب ... غفلت دل ... را
رقم ... شبنم ... ا
نصیحت ... غفلت را

گیا از خواب ... خیزد
مصحف ... خیزد
بگرم ... شمع ... مخفل

قاصد نامه ... دارد

خاکی ... گویان ...
بنشین ... مجنون ...
راه خواهد ... نبود

برو ... خواب ... خیزد
تمام ... سر ...

جاهل از خواب ... خیزد
نیرنگ از دل سیلاب ... خیزد
سهل ... که کس از سر ... خیزد
که سیل از کوهسار ... خیزد
گر ابر ... ما ... خیزد
محالست از ... خیزد
ره خواهد ... خیزد

گر ... آفتاب ... خیزد
گر ... خیزد
چو طالع ... خیزد

جای گرد ... بال ... خیزد

نیست ممکن که ... صدا ... خیزد
نمک چون ... صدا ... خیزد
اگر ... آواز ... خیزد

اگر ... آفتاب ... خیزد
که بوی سوختن ... کباب ... خیزد

از آن جعدی که در روی تو خوابت برده گشت / که آه از فرق بسکر آفتاب برخیزد
چنین کز آخر اهل سخن چنین کبر گشت / عجب که گرد از روی کتاب برخیزد
چنین که چشم ترا خواب بار سنگین است / عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزد
فغان که قافله نوبهار کم فرصت / امان نداد که نرگس ز خواب برخیزد
غبار سستی من آنقدر گران خیزست / که از عذار تو طرف نقاب برخیزد

نشد لم ز برای ترحم غیرت / ز ابر قطره فتد تا حباب برخیزد
تعینات بروئی نبرده از وحدت / نگشت بوی گل از هر گلاب برخیزد
ز بخت خفته خود آنقدر آزاری نیم / نمیدانم چه خواهد کرد گر از خواب برخیزد

اگر ز خانه بجستی ز بیرون واویر خیزد / اگر برون روی از هم دو زن فریاد برخیزد
هران نگه که درو خاک من چه مسوده فرد ای / بخوان انگیس کز تب به بحکه تا دیر خیزد
ز انتظار نگنجم ز بس غبار هست / ز گردش نفسم گردباد برخیزد

خوشش آن عشق که از خاکستر من دود برخیزد / ز ذاتی اجزای نابود وجودم بود برخیزد
هر آن سالک که از آز و هوای نفس سلطان / که نتوان اول قدم از کعبه مقصود برخیزد
لب خاموش کنون شب چه جای همت را / صدای حلقه دائم از در مسدود برخیزد
نمیدانم چه جوی در جام دارد مردم چشمش / که در عالم سیه مستی خمار آلود برخیزد
ندانم شمع مکتوب که را امروز بر دارد / که چون پروانه از بال کبوتر دود برخیزد
ز نو نهار نگاهت تو چون گرم نماز شد / ز دل آئینه را مانند مجمر دود برخیزد

که بیکف از رخش خط غبار آلود برخیزد / که بی سکر ابروی کمانش از آتش گل دود برخیزد
بنان شمع مبادا ز موی شعله آتشین رونما / اگر عاشقش گردم از زبانم دود برخیزد
ز بستان چون سحر با چشم خواب آلود برخیزد / بجای سبزه از بلبلی گلشن دود برخیزد
ز بس در عشق جنبش بسته نقش بر جوی زبانم / نشیند گر به پهلو ز دل آن دود برخیزد
خط از پهلوی رخسار تو زان چون دود برخیزد / که هر کس کو تر دید گل آتش آلود برخیزد
چنان بیتاب دارد شمع رخسار او غبارم را / که گر زین خواب راحت دشمن نشیند زود برخیزد

بر وی سینه عشقت گریه بیستون افتد / کوه از دل صحرا مجنون دود برخیزد
غنی نرگس گرد عادت دل مجلا بیداد / عدل و بر نشیند از زرو در برخیزد
دودش غم دل زد که غنچه چه مجلواب / کف ماتم غم آید بر او دور برخیزد

ببین خطا که ز رخسار یار برخیزد / که دید دودی ز آتش غبار برخیزد
خوش بیت نظاره که [illegible] / زبانی بدید [illegible] چون غبار برخیزد
چنان کنم که ز خاکم غبار برخیزد / مباد بر دو دام از دو کار برخیزد
سبل نصف غبار مرا به باد ندا د / نخورت جرح که با بخاک سار برخیزد

ز جا چون در چمن آن سرو خوش رفتار برخیزد / بعطر سنبلش ز چار نکهت خار برخیزد
اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم / چو تیغ کشته دود از سر طومار برخیزد
مرا بیمار دارد [illegible] نرگس ناتوان دارد / مسیحا از سر بالین من بیمار برخیزد
نگرد انداز نقش چون تن [illegible] دارد / که چون نقش کسی [illegible] جا برخیزد

تجمّد چون نیارد سیم زرنگ اکنون بر طبع / که این ابر سیه از دامن کهسار برخیزد
ز رحمت النفوخ اگر از رخ نقاب کشایی / تفاوت از میان سبحه و زنار برخیزد
خوشش آن گشت که از جا منشی دو برخیزد / ازین اجزای نابود وجود مبدود برخیزد
هر آن سالک که از آز و هوای نفس … / کند ثبت اول قدم از کعبه مقصود برخیزد
نخواهش کو دن شب جا … / صدای حلقه دایم از در مسدود برخیزد

با سبزه نشسته ایم بی خاک / شاید از ما غبار برخیزد
رنگم ز چهره گشت پرواز / صد بیابان غبار برخیزد
غفلت نفس و دهان شود از موی سفید / سنگ بحالت که از خواب بگیر برخیزد
در کشتی کش و ز بحر توکل بگذر / آید و باد مرادت اگر برخیزد

جو آید در چمن از عندلیبان شور برخیزد / نظم تسبیحش ببوی گل از دو برخیزد
خشن گر بار در زوافاده ام از بایجیب نو … / کر نشنود از هم ز بالین بی زر بخور برخیزد

ز شوخی آن جهان گرم از با محشر برخیزد / که وحشت از غزالان چون رم از تصویر برخیزد
جهان از دل ز بس بی … مژگان … / که یکجان همچو سوفار از فغان تیر برخیزد
در آب بحر اگر نوبتی دل … / ز دریا بار همچون صفحه تصویر برخیزد

ز بهم آنکه منشیند بدامان ورد کجا / بیخواهم غبارم بعد مرگ از خاک برخیزد
زبان در … ظالم از … / ز جا آتش باید از خس و خاشاک برخیزد

ز بس از ذوق ناپوت زمین ز خوش … / بهر جا پای نقش قدم از خاک برخیزد
دل جیب … / که چون ریحان ترا هم ز دل نشان برخیزد
نقش پای در افتادگی بر هم … / که چون نقد نتواند ز خاک برخیزد

نمانده کجا مانند عکس از ما دگر چیزی / زر روی ما مشعبان از لبک برخیزد
ازین شادی که شمع مجلس شوق آید / بهرگ نی … ز سر دلخوشی … برخیزد
هم از گلشن … / ز خاک من … چون غربال برخیزد
ز بس … / بجای گرد … برخیزد
غبار … / … عرق انفعال برخیزد

نقصد … / نبک گرد از … برخیزد

منعم از خواب گران … برخیزد / هر که … برخیزد
[illegible]

دعای ... نسیم بهاره ... / که از سجاده بنفشه فتاده بر خیزد
خوش است ... / که گردی ز کوی ... برخیزد
نگوی ... / فغان و گریه ... از نجابه برخیزد
توان ... غبار وجود عاشق را / که ... برخیزد

نام ... عشق ... / و ... برخیزد
... / آنقدر ... که آه از جگر ... برخیزد
... / ... که از خشم ... برخیزد
از نفس سایه خود را ... / ... برخیزد
... / ... برخیزد
دل ... بر باد گل ... / نوای بلبلان و ز منقار ... خیزد

کجا ... سال از جوان برخیزد / نیاید از دم تیغ آنچه ... خیزد
... / اگر ... خیزد
... / ... که از کوه گران خیزد
... / که ... خیزد
... / ... خیزد
... / دم عیسی ... روان خیزد

خط سبز ... که ز لعل لب جانان خیزد / رگ ... که از چشمه حیوان خیزد

ساکنان سر کوی تو ... / این زمین نیست که از روی ... برخیزد
صفای ظاهر از دل ... / همان دود از نهاد شمع کافوری ... خیزد
ز دامنگیری خاک ... در آن کو / چو سایه هر که افتد بر نخیزد

دشمن چو ... / جا ... آب ... برخیزد
... / کم ... زان سر کز جای برخیزد
از خشم ... / آری ز آتش گل هرگز شرر برخیزد

ز رخسار تو رنگ گلشن ... میخیزد / ز رخسار تو از آب روان فریاد میخیزد
به هر گلشن که با آن قد رعنا ... / به تعظیم تو سرو از جای خود ... میخیزد
بناله ز دل ما چه درد میخیزد / ز رنگ نسیم چه مقدار گرد میخیزد
نگاه نرگس نیلوفری ... / که فتنه از فلک لاجورد میخیزد
شهید ... / که با نسیم ز ... غبار میخیزد

زنگ غفلت ز دل من نگران میخیزد / از زمین ... خواب گران میخیزد
... / ناله ... میخیزد
علاج ... / ... میخیزد
مزن ای شمع مجلس ... / گر ... میخیزد
... / ... میخیزد
... / سبزه ها از گل ... میخیزد

خبابش زیبک که در دل رخنه گران آسمان افتاد / عجب دارم که گوهر تعبیه از دریا به نخجیر زد
رقیب [illegible] فرصتی جوی [illegible] / برای بار و برق خود از جا به نخجیر زد
ز ناتوانی [illegible] / غبار از زمین [illegible] به نخجیر زد
به هر جا رو دهد افتاد در خون [illegible] / اگر افتد کسی از طاق دل [illegible] به نخجیر زد

چگونه [illegible] باز سر زند از خط / کیاه اگر ز گلزار [illegible] به نخجیر زد
من از عرض [illegible] بهره [illegible] / نه بیند ما که گر [illegible] غیر به نخجیر زد
بلند افتاد [illegible] از بس [illegible] / کسی کز [illegible] افتاد و دیگر به نخجیر زد
امید [illegible] افتاد [illegible] / کسی کز طاق دل افتاد دیگر به نخجیر زد
زبان آتش [illegible] / چو [illegible] به نخجیر زد
ندانم قاصد [illegible] / [illegible] به نخجیر زد

ز حال ما تو [illegible] به نخجیر زد / هنوز از خاطر گردون غبار [illegible] به نخجیر زد
[illegible] افتاده ام [illegible] / اگر آتش [illegible] از جا [illegible] به نخجیر زد
اگر [illegible] غوغا [illegible] / چراغ [illegible] غبار [illegible] به نخجیر زد

سراپا خاکم [illegible] غبار به نخجیر زد / چو من افتاده در روزگار [illegible] به نخجیر زد
عصای [illegible] / که آتش ها [illegible] به نخجیر زد
زنار [illegible] / [illegible] به نخجیر زد

[illegible] / که از [illegible] ناخن در بر [illegible] زد
[illegible] / کف [illegible] آورد [illegible] بر زد

[illegible] / نکند آینه [illegible] نفس بر زد

در چمن باد [illegible] غم بر زد / بوی [illegible] غم بر زد
[illegible] / که دایم آب [illegible] با آب [illegible] زد
زاهد [illegible] تسبیح / از دست [illegible] زد
ز ضعف [illegible] / [illegible] نگه زد
[illegible] / مژگان [illegible] نگاهم نگه زد
در باد به آن خار [illegible] / [illegible] نگه زد

ز [illegible] این سکر زد / [illegible] سکر زد
نه نهان [illegible] سکر زنم / [illegible] سکر زد

دلم زان عنبرین موی سکر زد / [illegible] از بوی سکر زد
مراد [illegible] / که آنجا [illegible] آهو [illegible] زد

[illegible] / [illegible] زد
[illegible] / [illegible] زد

علی الله

عرق شد از رخ آن گلعذار سر برزد | ستاره از فلک فتنه بار سر برزد
بخط جوهری کرده زین اثر جا [illegible] | ز بس نگین نحت زان لعل گوهربار سر برزد
بود نشت ز پا افتاده هر شب های نو | ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار سر برزد
ورق بسان سراسر [illegible] از آن [illegible] | که شد خجل ز خود و درد [illegible] سر برزد

[illegible] | سخن زین جانگاه فولاد چون [illegible] سر برزد
سلامت خواهی از خشم [illegible] | که از کردن فراز ما حدیث تیر سر برزد
[illegible] | [illegible] سر برزد
چه خواهد کرد نگاهی جلوه مستانه خرامم | سهی سروی که از خود [illegible] سر برزد
هلال [illegible] ابرم که آب تیغ دریا [illegible] | چو [illegible] در دامن چاک سر برزد
مگر [illegible] از زلف مو را از خود | که زنگ [illegible] حسن از خط عنبر [illegible] سر برزد
جای [illegible] | همان زان نرگس [illegible] سر برزد

بعارض تو که رنگ نگاه [illegible] سر برزد | که زهر از آن [illegible] سیاه سر برزد
جوا و راق چراغ [illegible] | بهر گلشن که روئیت از آن شاخ گل [illegible] سر برزد
جوا [illegible] | ز بس بر دامن [illegible] پروانه سر برزد
نجست خانه گردون [illegible] | [illegible] سر برزد
[illegible] | [illegible] سر برزد

[illegible] | که تمامه [illegible] سر برزد

دم خجالت داد [illegible] | که بجز آن [illegible] آمیز د
جوان لبها که از [illegible] | دوری کم دیده ام در کف [illegible]
نگرد کوکب [illegible] | گر [illegible] در دکان خوبش [illegible]

جو روبرو [illegible] توان [illegible] | [illegible] شند
بس [illegible] دولت دارد [illegible] | سکندر خوبش [illegible] شد

[illegible] نسیم نو [illegible] | گر [illegible] نگاه [illegible] رسد
رشته عمر زان جاده [illegible] کوتاه است | بگسستن [illegible] آب رسد
[illegible] | که [illegible] رسد
[illegible] | برای آنکه لب تشنه [illegible] رسد
آزادی [illegible] | که [illegible] آفتاب رسد
[illegible] | آنچه [illegible] لعل [illegible] رسد
[illegible] دل [illegible] آرام است | [illegible] آینه [illegible] رسد
هر گز [illegible] | چون شمع خانه ام [illegible] رسد

[illegible] | چون خانه صدف [illegible] گهر رسد

آنچه [illegible] شبنم فشان رسد | چون آب [illegible] رسد
[illegible] ناقص [illegible] | [illegible] رسد

قد تو سرو شبا چه دل تنگ نه بند — جانا که چشم زخم این دو دوان رسد
ابروی تو خم اوست ز مژگان ناوکش — از تیر غمزه‌اش به هدف آن کمان رسد
هر که به خاک سینه ما بیدلان رسد — گرد وجود کشش از یاد دل ما کجا رسد
منعم مکن ز توبه که از ضرب لب — جانم به لب رسید و لبم کو بجان رسد

گر بگو با دل خسته نه جان تو رسد — چه فتنه‌ها که کند قد که بگوش تو رسد
وانتظار تو از بس که خسته است نگاه — که کوتهی نتواند به دیدن تو رسد
ترا که روی تکلف از خود چه رسد — به زینت آینه بیدست کز خواجه رسد
زعشق قسمت زاهد کلام بی‌بیت — به غیر کاوز حرمن مهر با چه رسد
هزار تشنه وادی چو قطره آب — میان اینهمه از قطره با چه رسد

نیست باکم گر ز وحش بر دلم خاری رسد — از مکان فانتش باد ترسم که آزاری رسد
چو خجسته صحرا گران کمان تو ته خجری — زانهمه جهد شبستان نشانم جانی نرسد
زحد گنهای خجای او بلا چو تنم که نو آزاری — زر دلم کی نگرده که زنفقای او دلبری
چند کس تا نفس محتاج آبرو نیستی — قطره خون گوهر تو د قفس میعان رسد
جگر تشنه صحرای علایق نرسم — سیل بار انگذار دکه بدریا نرسد
فرصت اگر دهد زلف نیز بصید نرسد — سازکن دل که دعا باجابت نرسد
تندم ز بیم هجران نگاه نیز دم تنگ — که رنگ کنیده ز آب حیات نرسد

کسی جاوید افتاد که بیاز نرسد — که دست طلب بام نفسش بارسد

زمال زرق حرلفان بود غبار ملال — که غبار او ز کلاه هما نرسد
جگر گداز بود زرد روی است — خدا کند که سخن او نه صبا نرسد
از نکه با دل تخت تو نشستی در — زکوه سایه تو با دعا ز رسد
سحر یا نکرده وصل تو نهاست اگر — بای کار سر نهی بنشست نو آنجا نرسد
امشبم هست رسا شیخم اگر کوتاهست — نبست با بیم رسد آروست مینار رسد
ناله کاهی کند از دو طوافت در دوست — جاده از دو دوری این راه منزل نرسد

جان عزیز است ولیکن نه بجز حاتی نرسد — وار رحیان سخن از انجمن دان رسد

رنگ روی تو نظاره رسیدن نرسد — کیه این شیوه لطف است لحیدن رسد
تنهای بغیر راهروان نشنب تو ل — مرد وصل جانان رسیدن نرسد
بهر خلکوته رهاییدر ز هم جور انفس — کشته تیغ تو راخون گلچیدن نرسد
بهر کس کر نشنابی نبرد دایه لطف — هوس انفعال تا گفت گمیدن نرسد
فلک ز نیه آن کوس نشستن رسد — بگرد خاک نشستان او زمین نرسد

دل تنهایت شده از خویش بجایی نرسد — تا بود بر ز شکر نام نوایی نرسد

بار زنف تاب تکجو زنهر باز نرسد — تا بآتش نرسد کو زنها بیار نرسد
تیر بی‌شبهه پرواز بود تا که نخست — آه ما را دامن الفته بجایی نرسد
بجبهه زار شب تراکو نش زغفلت و رسد — نفس تیغ کم ز غیب نوا نرسد

بزم از ازلی

نیست یک گنج بخش بر کف پا زر رسد | ابجد کامروائی بجائی نرسد
جنبش از نور بس خطا رو نخواهد داد | تا دم آشنا بیگانه بجائی نرسد
مردمی غیر [illegible] چشم یار تر | خود بابی حال و کمال مردمی نمی‌رسد

مرد را شکست خود [illegible] برسد | رنگ مینا نکرد و تا شکست نمی‌رسد
روز زن فانوس را باید حسود تنگ | هر که را سوز چراغ او رکه دور بسر رسید
پای شکسته گرچه بجائی نمی‌رسد | آه تنگ [illegible] تا بتر شود دیر رسد
چون غنچه در پناه دل تنگ خویش باش | عمر گل شکفته بسر زود می‌رسد
ای غافل زباغ بروی و که وصل گل | مکن و هم بمرغ گرفتار می‌رسد
چون در وطن رسد نوا از هجوم [illegible] | دل میرود ز دست چو دلدار می‌رسد
بوستان سلسله عاشقان بهم | در خم هزار جرعه هیکبار می‌رسد

چو پای نهالی [illegible] نشسته | آئینه گرفته به پرواز می‌رسد
آن روز میشوم ز کسی تنگ خلاص | کانجام تا نقطه آغاز می‌رسد
تا نظر بر غیر دارد دور [illegible] از حق | باید چو گم شد راه رو آنجا منزل می‌رسد
سالکان در طلب عشق [illegible] | جاده دور است و بیم گر بمنزل برسد
[illegible] بسته [illegible] افتاده کمان | جاده بس از کاروان دائم [illegible] برسد

هست [illegible] از [illegible] | نیست سنبل با زلف [illegible] می‌رسد
در با هم متصل چون [illegible] افتاده | آشنایان ز راه هم [illegible] نقصان برسد

وصل نخواهی [illegible] خاک [illegible] گرد | تا نفس یاران [illegible] ساز [illegible] برسد
آمد خیالش [illegible] جانی دادم و گشتم خجل | خجلت رسد [illegible] برسد
نیست همراه تو [illegible] | [illegible] نمی‌رسد
[illegible] | با مهر [illegible] از زلف برسد

[illegible] حاصل [illegible] خون [illegible] | از آب [illegible] گرانی [illegible] برسد
[illegible] رنگ [illegible] | [illegible] جائی می‌رسد
خاک را نوا بود [illegible] | جاده [illegible] برسد
[illegible] محیط [illegible] | [illegible] نمی‌رسد
از زلف [illegible] | [illegible] نمی‌رسد

[illegible] | [illegible] نمی‌رسد
[illegible] | یک قطره آب [illegible] نمی‌رسد
[illegible] | [illegible] نمی‌رسد
[illegible] | [illegible] کامل نمی‌رسد
[illegible] | [illegible] نمی‌رسد
[illegible] | [illegible] عالم نمی‌رسد
از بسکه [illegible] از کار دل گره | [illegible] نمی‌رسد

جانی که [illegible] نمی‌رسد | [illegible] نمی‌رسد

در بت ابروی تو که با عجب ادبست / بجز خیال کجی چو ابروی کمان نرسد
[illegible] حرف [illegible] غنچ / وین طرفه تر که هیچ به پایان نرسد
تا سر رسد بدامن او دست شکوه ام / دستت آنکه خبر که بجانی نرسد
عمرم بگو چه گرد در زلفش بسر رسید / وین راه مار پیچ به پایان نرسد

[illegible] او [illegible] بسر رسد / از بسکه نازکست بگفتن نمیرسد
[illegible] کس گرد / زور [illegible] کمان حلقه به تار [illegible] نرسد
سنجیده ام بجایگه حرف [illegible] خلق / از رشک خط [illegible] او نمیرسد
داماں عمر رفته نیابدم [illegible] / تا دست من بپای خم گیسو نمیرسد
ما [illegible] خوبانی گرفته ایم / حسن بحسن خصلت نیکو نمیرسد

تو آن نگار که اگر شبنمی [illegible] تو نوشد / ستاره ذره بر سر هم از عرق [illegible] شد
[illegible] تو [illegible] خود را / وزین لباس که یاران تازنین تو نوشد
[illegible] شد آن مصحف [illegible] که کتاب / هر آنچه از نظر افتاد در کنار تو شد

دل از [illegible] خود آشد / [illegible] بها شد
گر رو [illegible] آید / ناز که در نجوم بها تقصان شد
من آرزو [illegible] دولت بسوم / که در [illegible] خنک [illegible] شد
ز شرم [illegible] کشت راه هیچ / غبار خجالت مرا [illegible] شد
ز خود بخود شدم چون [illegible] آن بر عذار [illegible] شد / [illegible] بود عقل و دین و دل [illegible]

بگو نفس [illegible] آمد آن سروش [illegible] / [illegible] از عالم [illegible] ماند
گیسو در [illegible] خوان [illegible] / عجب [illegible] خورشید پیدا شد
زنده خون [illegible] کرده ام [illegible] / گر [illegible] موج دریا شد
زین بود از عشق در دل نور پیدا شد / هر جا که [illegible] سر نهادم سنگ لولو شد

هر درد که بر خویش [illegible] / سنگ [illegible] بنیاد ما ماند
[illegible] / بر خاک [illegible] ماند
تا قطع طمع کردم [illegible] / هر [illegible] ماند
از عکس [illegible] آینه خورشید نماند / در دام تو هر مرغ که افتاد [illegible] ماند
چون کام [illegible] / هر کس که [illegible] ماند
آن نوح که [illegible] ماند / آنچه ز فیض [illegible] ماند

دل جلوه که [illegible] / این آنچه عیب [illegible] نماند
[illegible] باشد / [illegible] نماند
[illegible] داد [illegible] / [illegible] ماند

نصحت [illegible] خطا و خطا باشد / سرو [illegible] باشد
حرف [illegible] تخم [illegible] / با دختر کان [illegible] باشد
[illegible] از خاک [illegible] / [illegible] باشد
همچو [illegible] / گو [illegible] باشد

ماغافل

تا عارض نگارم گلفام از حیا شد / بر چهره‌ها ز خجلت رنگین عرق جدا شد

از بسکه گشت کاهی رنگم ز تاب آن تن / در دست ناگزیرم آیینه کهربا شد

آورد تا در آغوش عکس جمال آن شوخ / آیینه بسکه بالید بر خود بدن نما شد

عریان تن خود را نتوان لباس پوشید / پنهان نمی‌توان کرد عریانی که بر ملا شد

تا دیده تو شوخ از روزه کار پیشه / در چشم از غبار خجلت توتیا شد

بخش از هلاک هرکس چشم از جهان فروبند / از صد هزار یوسف تنها کسی جدا شد

تا مکنت زنهار لب را بخنده مگشا / دیگر گره نبندد هر غنچه که وا شد

نگاه عیب جو تا حلقه دام تماشا شد / هر شوخ تو در سر تا هر جا نگاه ... شد

رسید نهان صد دو خشم باز زنده بر پا شد / نگار عیب‌ما در هر الفت رنگ پیدا شد

دل از بهار بسیار در بزم وا شد / گه ... قطره نمی ... که دریا شد

ز آب لطف تو ز انگوره آتشم افروخت / که سنگ کوه غمم هر چه بود مینا شد

زبکشای خود با خویش کرو زد حنا / زر و سفید خود خرید پس خلق رسوا شد

ز رنگ حنا که عقده دل نگشاید / تعجب است که چون زندانی کوه وا شد

زبان نداشت در خور ذوق گویت / چه شد که سر بکوی نو سر گویا شد

نجبه خال او بر رو بنشاند / در نور دریا مهتاب رسوا شد

سرو در ره عشق تو فتاده چه جای است / از گرد و نم ... ادا نه چه جای است

ز شوق دلم بعث حبا سر گشت / خون دلم اگر نماند چه جای است

ز خنجر ... / که از هر حلقه آتش ... پیدا است

سلمان ... / ز هر حلقه ام چون شمع ... پیدا شد

[illegible]

شکوفه از افق تا جا پیدا است / ستاره ... تو جا پیدا است

ز خاک ... / چو خنده از گهر ... پیدا است

ز جوش لاله گران ... / که تاب در کمر کوه ... پیدا است

ز سبزه خط لب جوییار پیدا است / غبار ... تو ... پیدا است

بیل چون لاله ... / ز بس کنده ... پیدا است

[illegible]

ز طرف ... سیاه پیدا است / ز آفتاب ... پیدا است

و مید خط ... / ... پیدا است

ز خط ... / که ... برای نگاه پیدا است

ز شکر ... حاصل ... / ز شکر تو ... سیاه پیدا است

[illegible]

... لاله گشت ... / گل بهار در عهد تو خار ... است

اگر تا مرغ ... زلف ... / ... آواز ... است

دست ... خود ... / عارض ... است

گر غیرت شکست دل ما ز تو یار نگار گنج شفقت ز تو در خانه اگر خراب شد

آینه رنگ بود چشم ما و آب شد آنگاه از فروغ رخت آفتاب شد
ره زد دل ز نقطه حسن تو گذار بر آسمان شد و نقش آفتاب شد
آینه از خیال رخش آفتاب شد جام تهی ز ما و لبش پر شراب شد
تیغ بدست و جان ز تو دیده بسمل از حسرت لبش دل ما پاره آب شد
افزون ز باده روی تو آب و تاب شد رنگ گل از تو شبنم از آفتاب شد
از گریه زیاد که شبنم ز تاب رسید با گل نیاز کرد و آخر آب شد
در کار عقده بسته ز اضطراب شد افتاد که هر نفس همچو موج حباب شد
عمرم تمام توبه شد و تو بهار گشت این بحر چند صرف بنای حباب شد
نادیده محو روی تو شد کامیاب شد شبنم با فنا رسید آفتاب شد
تا چهره تو در عرق شرم غوطه زد هر آرزو که در دل من بود آب شد
از خط صفای روی تو بادر کار شد حسن ترا مقدمه صبح نقاب شد
آخر ورق آن نسخه که جهان کتاب شد از روی ملیح آن خط ظلم کباب شد
حسن ترا کشیده به پای حساب خط هر نکته زر حساب که بود محاسب شد
حسن تو از دمیدن خط کامیاب شد تفسیر جمال تو همه کتاب شد
از دور در آمدن تو وارز و رتبت آفتاب ابرو و چشم از دو طرف انتخاب شد
صورتگر جمال تو نهاد نقطه بر نسخه انتخاب خامه آفتاب شد
رخسار تو از دمیدن خط در حجاب شد آخر جهان بکام دل آفتاب شد
در خور دوش بدیده صد دگرم که برنگی او از برای تو غنچه آفتاب شد

او رخت رنگ از رخ و دل کباب شد روی تو ماه بود و کنون آفتاب شد
آخر بجرم بر زبر کاتب خدمت شد این صفحه باطل ز نقطه انتخاب شد
با چشم تر بیاد تو در غنچه از چمن چون طفل خورد سال که گریان بخواب شد
هر که را دیده بیم از در نهان نقاب شد سنگ از آن ز آتش که در دل دمه خراب شد
پیچو سکر و دیده و دیده از چمن ... مردمک دیده ام فوارس گرداب شد
بلکه در زلف تو دل ... حلقه های زلفش سر گرداب شد

بسکه کردم گریه ... همچو شمع از آتش دل استخوانم آب شد

زین صفای تو ... غالب شد چون آفتاب بر آید ... آب شد

... حساب شد با این خط خانه آینه ... خراب شد
چهره شد ... سایه را آفتاب غالب شد
... بستند فتح ملک دل از دو ... شد

... کوب شد ... خوب شد

... خون بکلو شد ... آفتاب شد
... آینه ... شد ... خجالت شد

دل با خیال آن لب میگون درست شد
ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
آن شب بشو و عکس رخ خود در آینه
من نیز مست گشتم و او خود پرست شد
زاهد چو مست دید مرا می پرست شد
هر کس که پا نهاد ز نه زین بلند پست شد
دل آزرده از خویش ز مهر تو گشت بر
این شیشه از شکست خود درست شد
چون قفل ابجدست دلم زنده سخن
وا شد و دلم ز سخن چون درست شد

شورش منصور آخر سرم معراج شد
منعزم از عشق چون نیه حلاج شد
سر بود در پیچ و تاب زلف و کاکل او با
طرفه آفتابا نصیب تاج شمشاد شد

بر زبان گر نبود گوهر غم ما نوازند
گنبد گر جمع انجم خویش را چون نوازند

تو دوتا نکته مدتهاست می شنوانند
گر دو نیستند ز شک و شک سنا می شنوانند
دو عالم محو شد تا برده ای از رخ برقع
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا می شنوانند
دل از دور دلبر تا وهمی ز شور دریا
و گرنه قطره ما نیز دریا می شنوانند

چرا گردد نمی تا قطره گوهر می شنواند
بعهد نقص است آنکس را که تیر می شنواند
بمهر خاکش شد و دگر آن زهره لب را
که آب شعر گر زمین گیسو می شنواند
تعین داره وحش پرده ها بیگانگی از بر
حباب زرک سرو بدر خضر می شنواند
هنوز افتاده غافل بر ره بای اگر باید
که در راه منزل قطره گوهر می شنواند
صدف گرانی ز قطره نیسان
ز فیض آب و دریا گوهر می شنواند

گهر یکتا و رااسلم مقابل می شنواند
اگر این قطره را پهلوی دل می شنواند
بر زبان از حیرت قطره بر نشود از زمین
که ما قابل ما بدارد تو قابل می شنواند
درین بستان مرا هر رنگ بر اله سنج
اگر خویش بجد غنچه دل می شنواند
نشانی دیگر دور دل تراور ره از منزل
تو گر آینه باشی راه منزل می شنواند
مرا غفلت که در زندان گوهر لنگر اند
بدریا قطره آب واصل می شنواند
بجرم غفلتم دانم که می […] انم
تو اول گر زبا و تو غافل می شنواند
رخ شه نمید انم چه خورشید است عکس
اال خطاسا […] کامل می شنواند
هر رنگ شمع روز شمع محفل می شنواند
تو چون جمع کجا گریه هم دل می شنواند
نقد نقش پا بی بود […] ما
مرا هر جا سر راه منزل می شنواند
زبان هنگامه عرض مدعا خون جبار زد
دو عالم فرد وار در […] ساحل می شنواند

اگر چه عاقل شده حیرانم
آنکه دیوانه هم می شنواند
دل او صاف می شنود با ما
سنگ آینه هم می شنواند

آن نرگس مخمور بوی سوار شد
یاران خبر شد که آتش بلند شد
شهرت بقدر مرتبه با تعلقی است
آوازه همانا قیامت بلند شد
از نگاه کسی دل سپند شد
چون لاله آتش ز سر داغم بلند شد
بود دم بعشق آنکه کوی جانان رسم
و فتنی خبر شدم که غبارم بلند شد

چیا

خورشید ز نمو درخت بانمود شد — از بس که سوخت شعله ز شوق تو دود شد

ز خط عذار تو باز آب تا خواهد شد — ز تاره ماه تو باز در کار خواهد شد

ز بس که زیر خوارق آفتاب طلعت تو — شکسته رنگ تر از ماهتاب خواهد شد

ز خط [illegible] خال تو هر رو در باد — خمار شبنم صندل بخواب خواهد شد

کمند زلف تو تا آب در رود [illegible] — چو خال یک گره از پیچ و تاب خواهد شد

ز خط زمانه ز [illegible] کند برپای حباب — [illegible] شبنم حباب خواهد شد

ز بس که در جگر لاله خون از رو تو جست — سیاه روز تر از مشک ناب خواهد شد

شکست [illegible] دل را [illegible] — گرانی صد [illegible] بلند خواهد شد

چنین بلند شود گر نهال قامت او — خیال ما همه [illegible] خواهد شد

چنین که [illegible] ز باده [illegible] خمار خواهد شد — ز جوش [illegible] بسیار [illegible] خواهد شد

به بهاران [illegible] — زمین ز [illegible] بستر بهار خواهد شد

[illegible] غبار [illegible] صبا [illegible] — گلاب و [illegible] جهان [illegible] خواهد شد

بدعوی [illegible] — میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد

جان ز [illegible] ز قسمت خود [illegible] — [illegible] در ابر چه داند که گهر خواهد شد

دست [illegible] را نتوان کرد تمیز — شاخ را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

بس که مژگان دراز [illegible] — چون [illegible] طرف [illegible] خواهد شد

این [illegible] اگر [illegible] خواهد شد — ز [illegible] صحرای امکان [illegible] خواهد شد

کف خاکسترم بر باد رفت و دل نشد روشن — ندانم چه وقت آیینهٔ من پاک خواهد شد

دل تنگ [illegible] — سر به دیده [illegible] خواهد شد

بیاد خال [illegible] تو داده ام [illegible] — مرا که [illegible] خواهد شد

برای [illegible] — با امید [illegible] خاک او [illegible] خواهد شد

کجا آلوده گردد [illegible] — اگر در آن افتد سایه [illegible] نخواهد شد

رسد [illegible] نخواهد شد — هما گر [illegible] سایه [illegible] نخواهد شد

شدم خاک [illegible] — ندانم کز این [illegible] آدم نخواهد شد

[illegible] — به یک پیمانه [illegible] نخواهد شد

مرا از [illegible] آب [illegible] نخواهد شد — نخواهم [illegible] نخواهد شد

خط [illegible] شد — [illegible] شد

[illegible] شد — [illegible] شد

[illegible] — [illegible] شد

از نقطهٔ دهنش اگر حرف در قلم — از حرف نقطه دانست آشکار شد
هرچند دزدی باز دم آشفته زند دم — ساکن شده هم مایهٔ در باکن رشد

خلقی از گفتار بیا گرد ازین شنا شد — گر چمن در خواب شد هم عالم بیدار شد
برمن از دوشینه ها و صبح حنایی همو شد — خار در پیراهن آتش گل بیمار شد
هر که از بیمار نرگس تو بر نگشت — هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد
ناله سالار آتش دل اگر نگیرد گرد عشق — آهنم جوشن زد و شمشیر جوهر دار شد
آرزو ما وقف نقش تکیه گاه گشت — حمد از نظر هموار رهی راه قافله سالار شد
سیل بود هر دم از سیلاب دیده رنگ — بحر گشتم چند تا هموار هم هموار شد
تا طرف فهمها بنیاد ربط را استوار شد — کار دلگفت و زبان و دو سنان دیوار شد
مرا بی ظلمت دهر یار شد بر راه — راهرو و هموار گرد در چون ناهموار شد
تا دل خوش گشته از داغ محبت یار شد — لاله شد آیینه شد خورشید شد گلزار شد
دل ز بیتابی و فریاد و فغان و اضطراب — نامه رنگ شد نامه شد پیغام شد گفتار شد
از انتظار و اشتیاق محبت در دلم — داغ شد خون شد برین شد زخم شد انگار شد
نرگس مستش ز ناز و غمزه بر گرد من — باده شد پیمانه شد بیهوش شد سرشار شد
دیده ام از بسکه حیران رخ دلدار شد — کاسهٔ چشم از نگاهم چینی مودار شد
در دل پروانه بنیاد سیه‌بختی نشست — آفتاب از بسکه محو آن گل رخسار شد
تن سیاه روز گیتی جلوه هستانه اش — در زمین هر نقش پا همانند سر کلاه شد
با صفا از گرد خط ما از حسن یار شد — آتش آیینه صرف خشت روی زنگار شد
از نقش هر که بیفکند رونق بزم هر شب — جامه تا چاک شد از پرده اسفندیار شد

ابتدا قدم زینت بر لوح جبین روزگار — از بزرگان هر که بر خود خنده ناهموار شد

ای ما بود طوق گردنش با دیده و رشد — از رخ غبغب بس فرق گرد و نبر شد
خاک شیرین نقاب می‌کند از رود سیم گردی — آنچنان شد از رشد قوس و قزح بیدار شد
پیک و پس که بخت گره دو در پرده نهان — گم شد سر شد گشته پرکان خبر شد
مجنون از رنگ شد داغ دلم تا آفتاب شد — گم شد نیز شد مهتاب خورشید انور شد

دولت بعد آگر ده فرقت جوان بس شد — صدف یار بر خانه موج آب گوهر شد
بگاه ای نامه بنوشتم نگار نامه بر بود هم — در مصرع از قلمم بر زد و بال کبوتر شد
قلم تحریر گرد از رشته جانم کرد و ند — که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
بو فقر و به هر کم زحمت کشید از دم و تن هم — که انگشت هدایت و اخلاص رزق بعد از شد
عرق شد مانع نظاره روی تو هرگز چشم — که موج انگبوان در هم سر سکندر شد
ز قفس سینه شما اگر زند و تن آلودم — ز دود دم رنگ آتش آیینه سکندر شد
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی — صدف و شنا رف و نغمه نا بر گوهر شد

بود گرم تو آیینه نا برابر شد — بهشت روی یار از چشمه سار گوهر شد
ز جلوه سرو تو گفتم به بستان داد — که طوق فاختگان جلوه خط ساغر شد
هر تو کار فراق تو آتش نگاه رسا — نرگس در آیینه دیده ماند جوهر شد

تا با چهره خطا کافر شد — نور در چشم آب گوهر شد